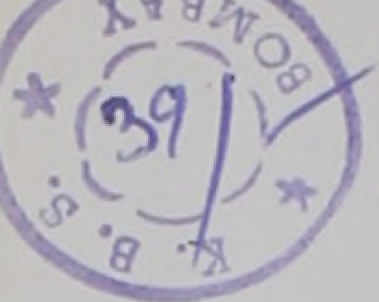


افسانه هستی

علی صابری



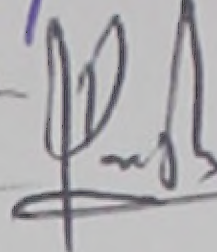
[illegible]



290

O/L mah

L4442

5. Nov 5, 232 

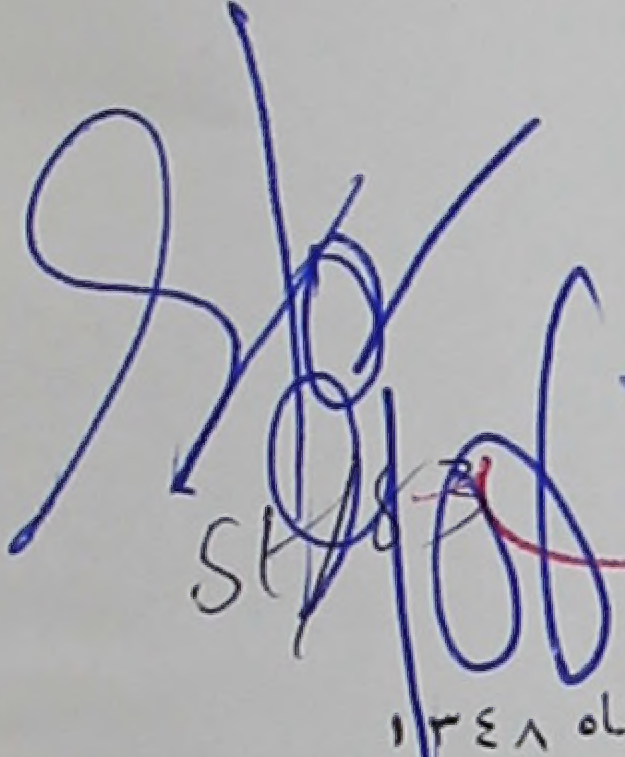
[illegible]

افسانه‌های

علی صامی

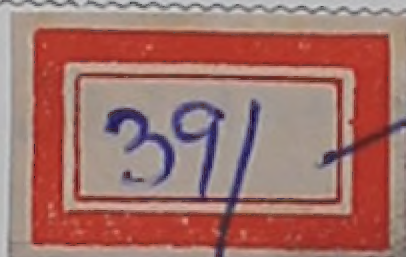
موج را مانم که در دریای طوفان‌زایی
سربساحل میخند، اما سر سودا شست
بانسی در دل دریا با خیزد حوکه
بوسه بر پای عزیزان چون زند پدایش

این کتاب تحت شماره ۴۰۸ بتاریخ ۲۵ ر ۵ ر ۸۴ در کتابخانه ملی
به ثبت رسیده است

 **RASHMIA UNIVERSITY**
lib. library
ACC NO. 184494
Dated 28-12-81

چاپ یک هزار جلد از این کتاب در مرداد ماه ۱۳۴۸
در چاپخانه دانشگاه تهران
پایان رسید

تمام حقوق این کتاب برای مصنف محفوظ است



بها

دوستان وفادار :

- * افسانه هستی را مسیب وفائی با حسن خط خود هستی بخشید .
- * مراقبت و ذوق و ابتکار آقایان رضا دائی زاده و حسن شریف و اصغر محمدی در تنظیم کتاب فوق العاده مؤثر و مفید افتاد .
- * قلم سحر انگیز بیژن جوانبخت نقشی از یک غزل را بروی جلد آورد .
- * همکاری تورج نگهبان در پایان کار کتاب آئینه محبت را جلا داد .
- * * *
- * درود فراوان به این دوستان که هر کدام بنوبه خود چراغی فرا راه مؤلف گذاشتند .
- * * *
- * نثار مردمی که جام جانشان از باده عشق لبریز است و سیم دلشان بامضرب شعر میلرزد .



تصویر

آگاه بود دل چو از تقدیرم

بسیار مانده بر زمان، بدیرم

هر کس زمانه چو دیدم

که آینه عبرت من تصویرم

ع. صدر

فرورداد ۱۳۴۸ شمسی

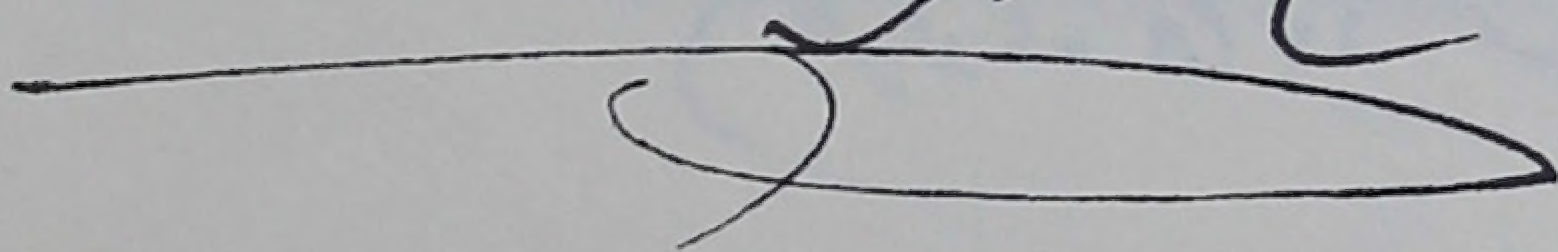
مرعم.

کتاب د فانه هستی، را بتقدیم صلتم. بگو
در راه پرنسب و فراه زندگن بجه با من بودن
ایغ بدیه را از من پذیر. چه از اکی بتوسید
در بازار اسفته به خ به شرف زندگن کرد در درود
نیت تا نثار کند.

بانه در دار و معصوم بگردن دارند از جواهر بگو
کنی مسوونید. بگو

همسرم د فانه هستی، یا صدف در دانش بلیغ از را
ریت و تو بر صبح خود را در من زیت

مع. صادم. در نیت ۱۴۴۸



در مکتب پدر

شعر از جمله طفولیت فکر ملا متوجه خوا ساخت . در آن روزگار آن که
تغزیه خولانها بر دستها می آمدند و مرثیه میخواندند یا در او شیر می دادند و خستند آنچه
بصورت شعر بیان میشد بطور ناخود آگاه در خاطر من نقش میبردست .
پدر و اشم روشنفکر و صفت درویشان ایشان را از دیگر

آشنایان و خویشان ممتاز میجو . محو از لعل جو و روئے کشاله دشت . در گوشه
قریه لر و دور افتاده از شهر لا شعرائے چمن سعد و حافظ و مکرر و قافانے اولاد با دنیای
شعرا و عرفا آشنا نمیجو .

غلبه اوقات اشعار شعر بزرگ لا بصورت است بهیا قنات میگرد
من صاحب اولاد باز و تفریح تجرید میدادم تا در مکتب پدر شعر شنوم و لذت ببرم .

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود

یکی از آنچه در آئینه تصویر است

قضا و کثر شود گر هزار ساله و آه

بشکریا بکایت برآید از دهنی

شب هنگام قصاید قافانے لاد و تالار که من در آنجا دنیا آمده بودم بخیلند

جاسر تو لوم با وجود سرد و تمام و هجوم لا تسخیر مکره .

بعید قربان قربان کنند خلق جهان

بیا تو عید منی من تو را شوم قربان

فدائی تو ام آخر جدائی تو رخصت

دی بیا بنشین آتش مرا بنشان

سرو نه سال از آنز لایم میگذرد و هنوز صد اگر کم پر در گستر جانم طنین
مرا فکند . شاید میدانست که شعر قلب مملای میلراند و لیر از شوق میازد .

آتش از عشق و آله تاب روز بروز در دلم بیشتر زبانه میزند . روز در دریا
بهار سر پر دم در باغ مجاور خانه در کنار خرمین از گلها سر طسیر لیر با عریضایم را زمره
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد از بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بوده نه مخدوم کسی گوشتاد بر می که خوشی نانی دارد

رباعی لا بخاطر سپردم و جوته باغ در کنار جوی آسجا که آب هم تله میخواند

از لیر شعر لا سرودم که الهام بخش آنز رباعی خاتم بود .

در دهر جو شش ناله جانی دار قانع فشین که لقمه نانی داری

این جان و تن از برای کای آمده اند پر غره شوگر آشیانی داری

ساعت بعد رباعی لا بل پر دم خندانم . تبسم در لبانش نقش بست .

آثار محبت عمیق و چشمت پر مهر شرحایت از رضایت خاطر او میگرد . بگفت

علی باز هم بخون از آنز پر تقصارت و محاسن هرگاه شوق دست داد

به لایه دلکلمات و در حدود و قفای جمله و بلا بصورتیکه در دهم ترسیم میشد برود و کاغذ
میاورد و اما آنچه بصورت شعر شعر میگرفت چیزی نبود که در دنیا خوب پدید آید
و مقام داشته باشد.

نوع سال بهوم که پدرم وظیفه اداره امور زندگی را بهارم سپرد و برای
همیشه دید از حجاب فرو بست و به لایه شافت. با بهارم بهر آنکه بیم
از آن پس کتاب است و از من و شعر مکتوبم. کم و بیش آثار شعری و لایه و طبع تاریخ،
حیات و لایه از لایه جادیدان ساخته اند مطالعه میکنم و از این چشمه زلال لایه
جرعه مانوشیم. سال و ماه چند در خدمت مصاحبت استاد محیط طباطبائی
کسب فیض نمودم. هرگاه که فرصت و لوازم برکت و جوی نمود و نشمنه بهره گرفتم.
در سال ۱۳۴۵ منصرفم عرض شد. محضر منند که خط بسیار خوش داشت
در راه منزل گرفت. از خرق بود اغلب شعار ملا گرفته بخانه میبرد و روز
بعد نزد استاد طبعم را در باب شعر زیاده را بهت و برسم میسرود، او مسیب و فانی
بود. محضر که از آثار پراننده نام کتاب ساخت، کتابیکه حاضر در لایه است

هنرمند گشت .

کتاب «افسانه هستی» یا اثر اندیشه ها منظره لک قطره اردو دریا سبیلین
ادبیات لیلیه شمار لیدر بلبلان که نخل است گشت مانند دیگر موجودات بر نیامده
از دنیا برود با از شر گشت زیرا بقدر خدا سرخ نمودن
اگر آدمی بحکم است و دمان و گوش و بینی

چه میان نقش و یوار و میان آدمیت

علی صارمی - خرداد ماه سال ۱۳۴۸

ز سیم غم و غم گلشن است
 اگر باقیم بود میوه سبکی
 هر که درم گرفت در دزدی است
 گزین طبعی نباشد صبح و غروب
 باشد از سر غم و سودای غم

و فروغ سحر سپهر روشن است
 در بهی با هم در سبکی
 هر میوه درم اگر برگشت است
 در بی نیم میوه زاید در خوب
 از کلام دانش و غوغای غم

.....

از نوری (صدای) دل خرم است
 و نوبه انوشیروان دای زدم است
 طرزه های گو بجای پرده است
 هر یکی و بنیور لیل دل است
 و دایس دی همزادی نغمه گوی

نغمه های ساز در دردم است
 نغمه های نجش و بخوابی زدم است
 نخبه های گو ز راه آدرده است
 نازم رن شیرین کلام و حیره است
 خبره غم و دهنه دای موی

کلاک شیرین و تو در کار به
 عاقبتی با طبع نفوس و در به

محمد گلشن کرد است
 ۲۸ / ۵ / ۴۰

ہستی آفرین

ای خدا ای ذات ہستی آفرین
ای خدا ای نگہش انھا و زمین

ای خدا ای عالم بالا و پست
ای خدا ای این جهان ہرچہ هست

ای وجودت عشق و ذاتت لایزال
ای برون ز اندیشہ و ہوسم خیال

ای ہرچہ هست در عالم محیط
ای برگشت در روی و بوی گل بسط

ای برون آوردہ کل از نوک خار
ای بہشت ہرچہ پھسان آشکار

ای ہمہ جانہا نواپرداز تو
ای ز بانہا قصہ لومی راز تو

آه سریدی باد و آب و خاک را
نظم دادی گردش افلاک را

آدمی راست ساختی از آب و گل
در گل آدم صفا دی جان و دل

دل که در آن عشق تو بی انتهاست
دل که در تن مطهر لطف خداست

تاب بر کیسوی سبیل داده ای
عشق بی پایان به سبیل داده ای

در فضا بستی چرخ ماه را
تا ما فرگم ناز و راه را

ره با سوارت کجا جویدند
گرچه سوی ماه و خورشیدت پرد

گر نشیند آدمی در ماه تو
باز گمراه است در درگاه تو

بر تو بخت تامل هممه
سوی تو مایل هممه بکدل هممه

مرغ و ماهی ریزه خوار خوان تو
باد و آب و خاک در سربان تو

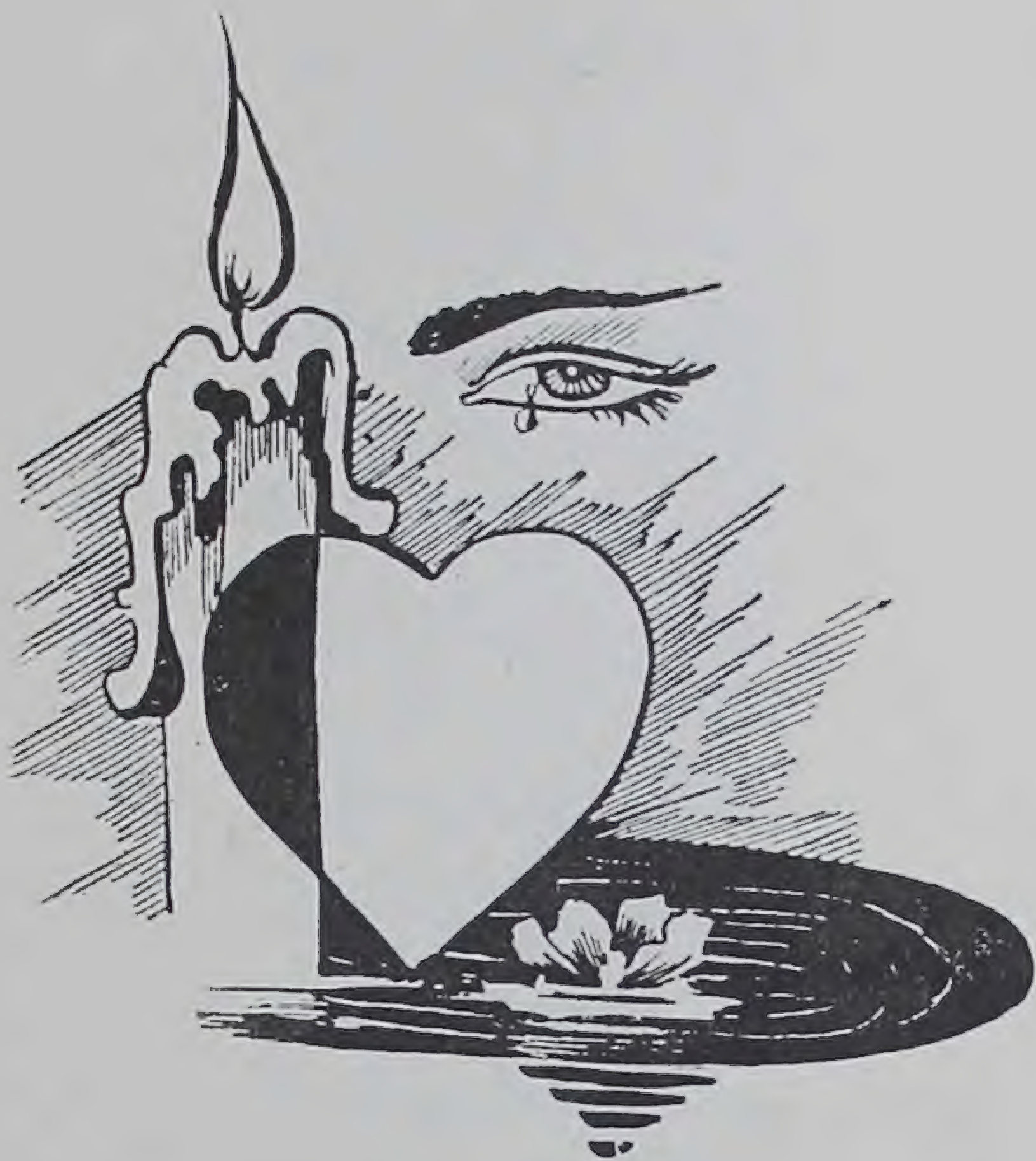
ای خدا محکم کن ایمان مرا
رشته پیوسته با جان مرا

سوی کوی عاشقان هممه بد
سینه ای پر سوز و پر هممه بد

تاکه با عشق تو آفریند مرا
بجو از خود سازد و سوزد مرا

صارمی را عاشق و دیوانه کن
عاش دیوانه چون پروانه کن

اردیبهشت ماه ۱۳۴۶



اگر آتش دل بر کشم پوست
 در او بینی همه عیس رخ دوست
 رهایش گر کنم از قالب تن
 همه جان و همه عشق و همه دوست

شيفته و عاشق کلام محمد
جلوه دهد نامه را بنام محمد

از چه خموشی چه از بان کشتائی
با صلواتی با احترام محمد

خرم و خرسند آن کسی که تواند
مست محبت شود ز جام محمد

ویده دل باز کن که خوب بینی
سلسله و شوکت و مقام محمد

قصه شنیدم که گشت چون متجلی
آینه روی سبز فام محمد

در همه شبه جزیره عربستان
مردم وحشی شدند را م محمد

نافذ و چالاک در تصرف دله
بود چو تیغ علی کلام محمد

بنده بست با بگرد خانه کعبه
فتد کریدند با قیام محمد

سوی خدا برد حلق بی خبری را
منطق فتد آن با بهنام محمد

من بچه را بی قدم غم چو علی شد
پیر و دین دل مرام محمد

دل که عشق علی است زنده و جاوید
تا بقیامت بود بدام محمد

غم بدش روز باز خواست ماند
آنکه بماند در التام محمد

سرد مکن سینه را که شعله گرفته
یارب از عشق متدام محمد

طالع اگر سعد گشت و بخت مدد کرد
هست "علی" کمترین غلام محمد

تا دل بتولای تو بستیم علی جان
از هر چه بغیر از تو بستیم علی جان

بر چه پاره جان بخش تو تا دیده کشویم
چشم از همه غیر از تو بستیم علی جان

از باوه عشق تو حشر ایم، خرابیم
در کوی تو سر مست بستیم علی جان

رندان خرابات ندانم ز چه مستند
ما ز می میسنای تو بستیم علی جان

بر دامن جان آتش عشقت شمر رفند
دامان دل از عشق تو بستیم علی جان

تا عرش پریدم بی دیدنت آید
پیش قدم بالای تو بستیم علی جان

غیر از تو معشوق تو در عالم هستی
بالند گری را پر بستیم علی جان

یاک سبر سومی تو کشودیم پروبال
تا بر سر کوی نوشتیم علی جان

جر عهد تو ای آینه کعبه عشاق
هر عهد که بستیم شکستیم علی جان

مادل بتولای ولای تو بختادیم
از دست دل دیده بر بستیم علی جان

سودار زده از زور بستیم حبیبها
سرباخته کوی تو بستیم علی جان

در نزد خداوند غمی نیست "علی" را
چون در بر تو نامه بستیم علی جان

اردیبهشت ماه ۱۳۴۲

رؤی تماشائی

چند درموی کنی رؤی تماشائی را
آیت دلبری و غایت زیبایی را

تا بکی در پی خود میبری ای یار
دل مستون من و کیسوی خرمائی را

خط و حال رخ گلگون لب و دست
به بخشوده خدا این بسه دارائی را

پیش تو جلوه کجا داشت خرامیدن کبک
از که آموخته ای رسم دلارائی را

چشم بد و ز چشمان فسونباری باد
که دهد قوت دل و قوت بینائی را

بسکه از هر گشس سحر و فسون میریزد
برده از شیخ و من این شوخ سیکبائی را

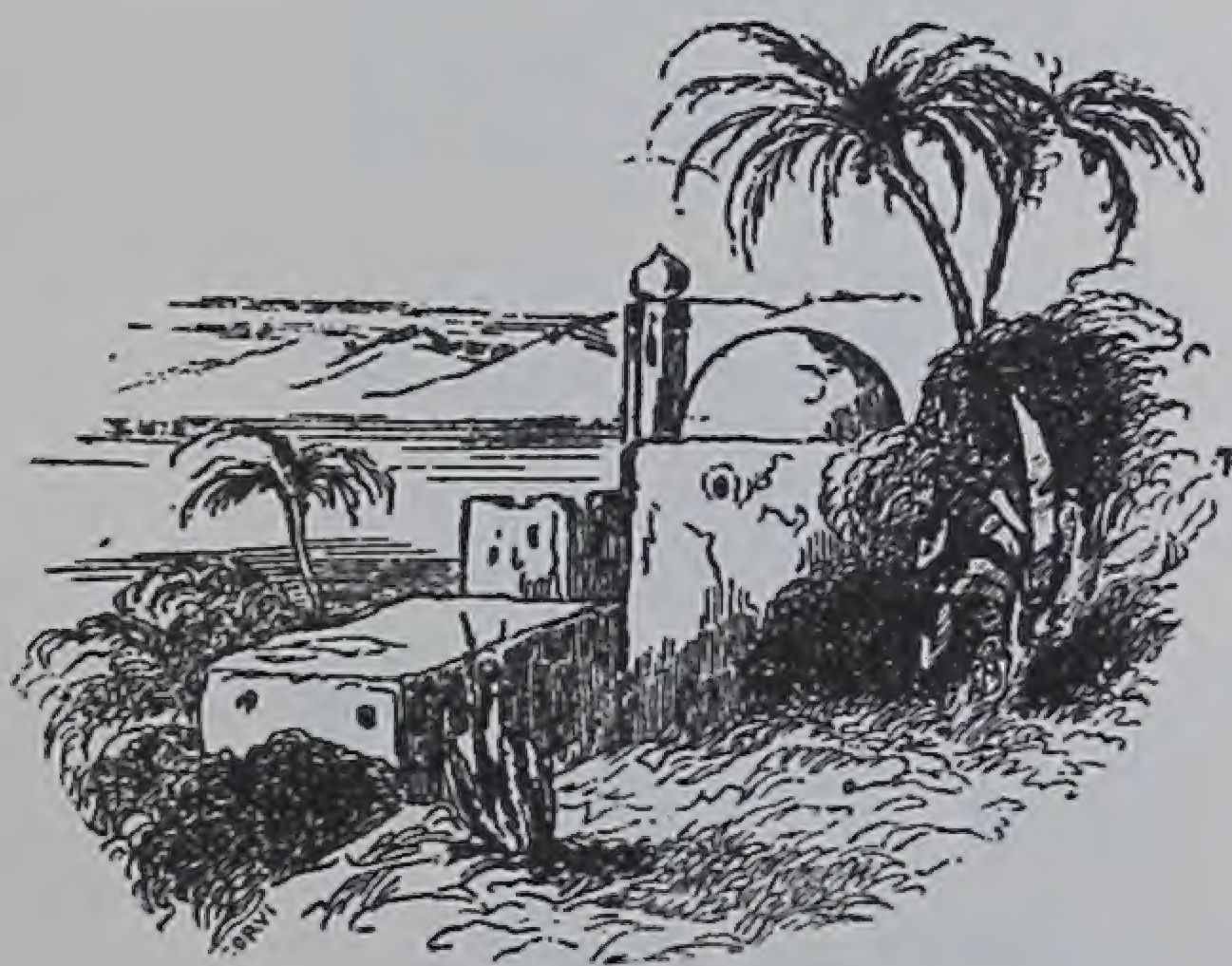
مردم دیده او در پی خونریزی حلق
خلق و خوی است چنین دم دریائی را

بی تو دیگر مرقی بیش نسیم در جوش
چکیم این دل شوریده شیدائی را

تاسائی و نیام سر سامان است
نتوان شست ز دل غصه شغالی را

نجه در پنجه سعدی نتوان کرد علی
«لا ابالی چکند دفتر دانی را»

خرداد ماه ۱۳۴۷



مسجد و میخانه

شرمندۀ ام تا دیده ام، جانبازی پروانه را
جانبازی این عاشق، دلدادۀ دیوانه را

ای کاشش دلدادگی، میبُدم این آمادگی
تا با صفا و سادگی، خود سوزم این کاشانه را

هر کس بقصد وصل یار، رسم ورهی کرد اختیار
راهد میان مسجد و، من گوشه میخانه را

ساقی تو را باد آگهی، گرمی بود ساعز تھی
خالی چرا بلنداشتی، از می دمی پیمانه را

بر خیزد می در جام کن، پیمانه را گلفام کن
جان مرا آرام کن، بنما رخ جانانه را

بافتۀ چشمی سیه، خفتم بدامن گنه
با آنکه میسر اندم زره، صدفتنه فغانه را

آمیخته عقل و جنون، با تار و پود و جان و خون
ساقی تو بامی کن برون، از خانه این بیگانه را

راهد تو از خلق خدا، بخود ملن خود را جدا
سرمایه تقوی ملن، این سجه صد دانه را

گر صامی سربقا، جوئی، بجوراه فنا
در بحسب بی چون خدا، کن جستجو در دانه را

دل از تعلق پاک کن، نفس آنچه خواهد خاک کن
پیراهن جان چاک کن، کوتاه کن افسانه را

نهم خسر داد ماه ۱۳۴۶



مرغ حق

پیش از آنکه گردد خاک، دست و پا و سر را
پای خوشستن بگذار، بر دو چشم تر مارا

بی تو در دل شبها، جان رسیده بر لبها
دیده سوی کوکبها، مانده تا سحر مارا

دل عشق تو خرسند، جان مهر تو پابند
چشم دل بود ما چند، هر زمان بدر مارا

بانوای مرغ حق، بسکه کرده ام حق
کشته ام بحق طحق، رفته جان ز بر مارا

دل بسینه دیوانه، جان رخس بیکانه
کرده تن چو پروانه، طعمه شر مارا

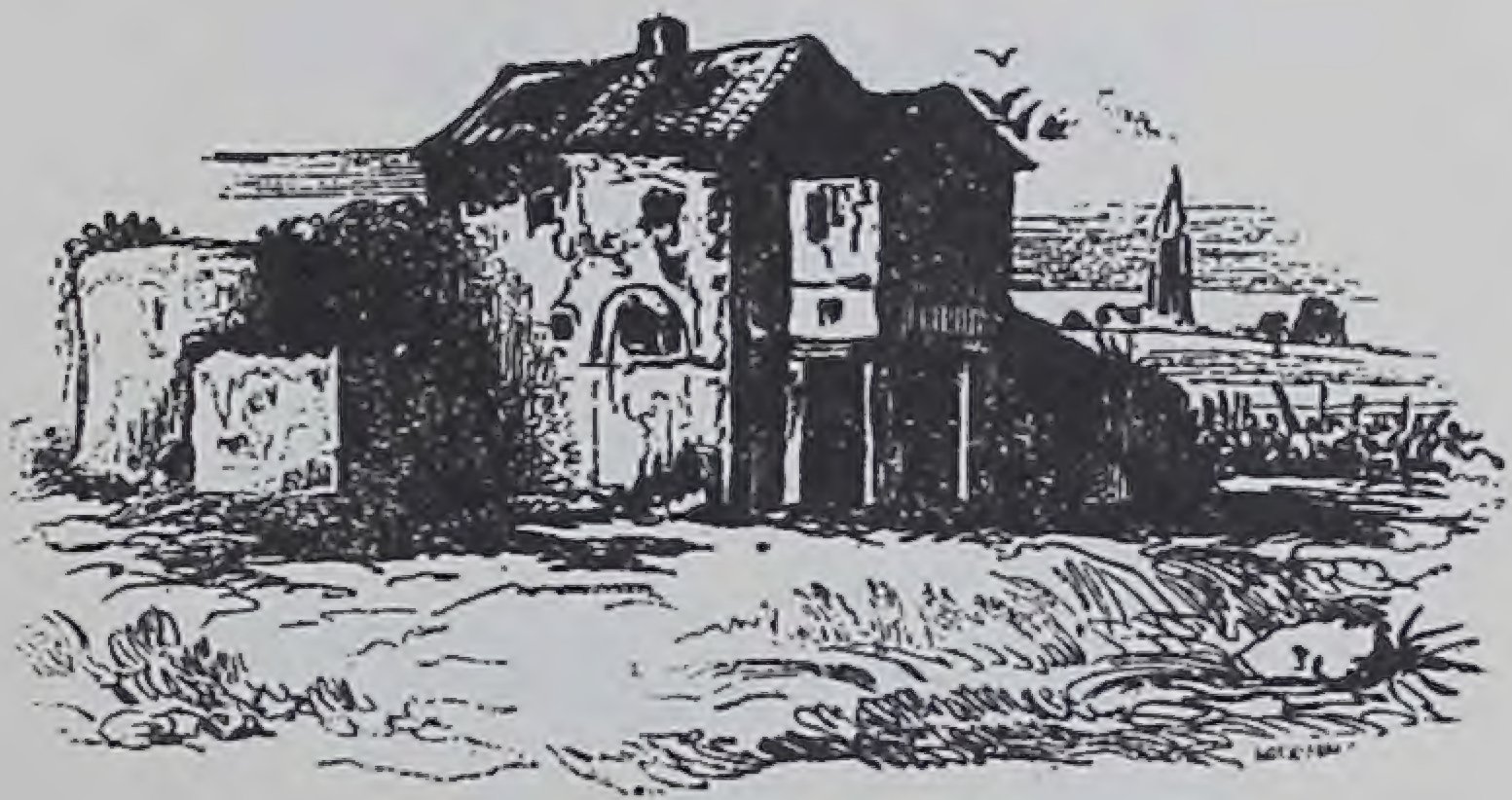
تاز سینه پی در پی، خیزدم فغان چو نی
درد و دیده بینی همی، سه خج جگر مارا

گر بیا هی و سالی، جوئی از من احوالی
ببینی از بد اقبالی، سه بریر پر مارا

ای حکیم تا چندم، هر زمان دبی بندم
از خود ای خردمندم، کی بود خبر مارا

صا رمی قلم در کش، جان دل در آتش
جان ز قید تن بر کش، کن رها دگر مارا

بیت و پنجم آفرماه ۱۳۴۵



شدم سرگشته در کار تو ایدوست
نبردم ره با سرار تو ایدوست

به هر کوی و به هر در سر زدم من
پی یک سخطه دیدار تو ایدوست

دیده گشا بسین نکا هوش را

چشم افروز سیا هوش را

تن چون یاس نترن پوشش

کرده پیوند مهر و ما هوش را

رسته گل در گياه کیویش

ای بنارم گل و گياه هوش را

گرنه یدمی که غنچه چون شلفه

بین شکر خند گاه گاه هوش را

روی لب نقطه ای نهاده که لب

پاک می سازد اشتبا هوش را

برق خشمش چشم نیت گناه

من بجان محنم گناه هوش را

ای خدا سوی کلبه من دل

ساز هموار و باز را هوش را



چون آنک پی در خود تاب خوردم
ز خون دل چو لاله آب خوردم
شدم خاموش چون تار شسته
بس از دست زمان مضراب خوردم

مهر و ست

بدیده نیست نشاط و بدل هوس مارا
رخسته نامی بود در فغان نفس مارا

سخته است پروبال شایم اید و
چه سود گر که ره سازی از نفس مارا

تفاوتی نبود بین گلشن و گلخن
ففس اگر بشود خانه زین سپس مارا

چو کوه پامی بدامن گداشتم و نبود
مجال نیم نفس منستی ز کس مارا

بساط گل بگلستان و بلبل ارزانی
که نیست بجهت هگلریش خار و خس مارا

در این زمانه چنان کوتاه است و امن بار
که هیچ بخله بدان نیست و سترس مارا

«علی» ز بود و نبود تمام ملک و جود
اگر نصیب شود مهر و ست بس مارا

چشمان خواب آلوده

دوخت در چشمان من چشمان خواب آلوده را
تابینید در تب و تاب این تن آلوده را

با نگاه می میرند آتش بار و پود جان
با نگاه می زباید بوده و نابوده را

ترسم آخر در دل من عشق نوبسیاد او
بر کند بسیاد این کاشانه فرسوده را

تا بسوی کعبه دل میسر دم بابا می جان
کی دیگر از نو کنم طی این ره پیوده را

در میان جان و جانان تن چرا باشد حجاب
صار می بیرون کن از تن خرقه آلوده را

هفتم اسفند ماه ۱۳۴۵

کلبه سعد

تا ز ما سازم ز دست دل خیال خویش را
دور گردم از بر خود دل دور اندیش را

کلبه سعدم کند از کاخ سعد آباد دور
من بیاران میگذازم خلوت تیرش را

نور روی دوستان بر تیره جانم چیره شد
تا مگر بهتر بینم پیش پای خویش را

گرچه در دربار سلطانم ولیکن عاقبت
بنده شتم تا که دیدم پیش خود درویش را

من که با سوز دل خود ساختم تا سوختم
پای بند پیش و لم هرگز سازم خویش را

گر توانم مرهمی بر زخم بیاران می نهم
رشته دیگر نمیازم درون ریش را

دم غنیمت دان که در این گنبد سیوفری
اعتباری نیست تا مبنی زمان پیش را

گرچه من در بند دین و قید ایمانم ولی
شد ز کف دین تاله دیدم یار کافر کیش را

یار اگر با ما سر یاری نذار و عیب نیست
نوش اگر باید تحمل مینمایم نیش را

قدرت آن عشق را نازم که سازد بستون
دور کن از خود علی اندیشه و شوش را

تهران - دهم بهمنماه ۱۳۴۷



با کاروان خسته خواب و خیالها
رفتیم یک زمان تماشای سالها

دیدیم در بساط جهان ارجحادها
پیدا شده است صورت و سیرکالها

این سبزه ها که سرزده از خاک عاشقان
شیرین حکایتی است ز لیلی جمالها

در کارگاه کوزه گران ریخته بسی
از دست و پا و چشم و سه و بر سفالها

از این پل سسته چه آسان گذشتند
گاليله ها و بوعلی و پاسکالها

سعدی برفت و حافظ شیرین سخن ماند
بگریست روی تربت عرفی و صالها

گذشت خواجه و بحر یفان فرولاشت
با مالها و با دوا و مال و منالها

در کام شیخ شهر کو ارا ترا وفتاد
گنجی که جمع گشته زوزرو با لها

بازار روز کار چو بازار مسگران
کر کرده کوشش مردمی ارقیل و قالاها

قومی بمال قوم دگر چشم دوخته
تا بر خورد در صحنه جنگ و جدالها

در راه پر نشیب و فراز که رفته ایم
دل یکرمان گشت رها از ملالها
شده دست و پایی ره ماند و دل سست
بستیم از سخن لب و کوشش از رسواها

موی سپید در بر موی نشسته
چو ناله برف بر سر سنگین جبالها
چون قدمی گمان شده بالایی دوستان
تبدیل گشته است الف باها

باشید کرد ز رو بسا حشران عمر
گردون کشید خطا به خط و خالها

باد حشران بد قمر هر گلشنی وزید
زد مهر خویش بر ورق اشغالها

کوتاه شد فسانه بود و نبود ها
پایان گرفت قصه قال و مقالها

اردهشت ماه ۱۳۴۶





من آن خاکستر آتش بجانم
 که مانده در قفسای کاروانم
 نه جانی تا کنم پر توفش نی
 نه دودی تا کشد بر آسمانم

مژنه منعکس کردیده در زاینده رود امشب
نیم ورود میخوانند در گوشش سرود امشب

بیک منزل شدیم آخر شبی در خلوت خواجو
من از صحرای سبز و ماه از صحن کبود امشب

بیالای چناری دار کوبی لاله میسازد
بهم پیوسته از سونی نوای رود و عود امشب

برای عاشقی شیدا بساطی خوش میباشد
بساط عیش و عشرت دور از حیم حود امشب

تبه شد در جدائی با همه عزم بحیرت
شب را با خیال دوست سر خواهیم نمود امشب

زما نقشی نبود اندم که نقش ماه گردون بود
زدم بر آب نقش واهی بود و نبود امشب

از آن نقش تعلی را باب افکنده ام سرخوش
که بر وارستان خاک بفرستم درود امشب

خدا را یکدم ای مرغ شب این سر یاد کوته کن
که دارم با خدای خوشتن گفت و شنود آب

نه تنها من بجا ک پای مه رویان حسین بودم
که آرد بید محزون پیش پای گل سجود امشب

علی برسم مزن عیش خود بزم طبیعت را
که میترسم حسه آید ببالین تو زود امشب

فروردین ماه ۱۳۴۶



رُخِ مانند گل سیمین تنی داشت
بروی شانه لرزان خرمی داشت

برگنای بال در هم خفت تو
میان موج کیسو کردنی داشت

گل رو داشت جادو سبیل مو
چه زیبا رو چه زیبا گلشنی داشت

شرابی داشت در پیمانه لب
تب و تاب تن میان کنی داشت

رخس چون روی خورشید در خان
چو عسکر کویه من دامنی داشت

شش بیرون اگر از جامه میشد
ز فکرمین تن پیدا مینی داشت

نگاهی در دل چشی فسونبار
چو برق آشیان بر همی داشت

دو چشم مست و مخمور و خرابش
«شهاب کهنه مرد افکنی داشت»

«علی برق گناہش از دل چشم
چو بر میخاست در جان بامنی داشت
خدا را با که این مطلب توان گفت
که در سینه دل چون آهنی داشت

تهران - بیت و سوم عینما ۱۳۴۷



هدیه نایاب

ای دای دشمن من غافل دل منست
وردا که عاقبت دل من قاتل منست

از دست بخت بد چه شکایت برم بخت
همرنگ گاه چهره ز دست دل منست

از فتنه دشمنان نهراسم قسم بخت
تا لطف دوست در همه جا شال منست

چون شمع نیم سوخته بر جانشسته ام
تا پایی جان حسته در آب دل منست

هر طریقی که نقش چین شد حکایتی است
یا نکته ای ز حال من و حاصل منست

باید ز مرز کشور هستی گذر کنیم
این خانه چون پلی است که سر منزل منست

ای روی بهتر از گل تو نو بجزار من
بنمای چهره تاله جبهان نایل منست

دریای سیکران امیدم تویی تویی
وامان پاکِ عصّتِ تو ساحلِ منّت

باز اغزال من که بدون تو این غزل
اندیشه یا که وسوسه باطلِ منّت

سیم و زر من نبود ولی تقدسینه هست
کی قابل تو هدیه ناقابلِ منّت

ترک خیال ساقی و ساعیه نمیکنم
یارب ز من نخواه که این مشکلِ منّت

بردار از میانۀ "علی" بعد راه را
آخر چهره ازمان و مکانِ بایلِ منّت

تهران - بهجدهم بهمن ماه ۱۳۴۷

ای دای بر آن دل که در آن مهر کسی نیست
یا چون دل من خانه عشق و هوس نیست

گر مرغ دل از خانه تن پرگشت
در دیده او سینه بغیر از فتنی نیست

بلبل بچه امید گشاید پرو بال
در فصل زمستان که بجز خار و خسی نیست

ای کاش رهبری بود به گمگشته دیاری
آنجا که دلی رنج ز آزار کسی نیست

رفت از بر ما قافله و قافله سالار
در دامنه بادیه بانگ جرسی نیست

ای دوست مکن شکوه و فریاد و شکایت
در سینه تو ان گفت که فریادرسی نیست

می نوش و میدیش علی تانفسی هست
بیهوده منور غصه کرت هم نفسی نیست



خدا یا جان من جانانه کیست ؟
دل دیوانه اش دیوانه کیست ؟
چراغ خانه عمر من امشب
چراغ خانه و کاشانه کیست ؟

سر دوست سلامت

ایدل آزرده شوگر که خوری تیر سلامت
سر من گر برود یانه، سر دوست سلامت

همه تار و پسته بودم. همه ذرات وجودم
همه پویند رهش را همه تار و رقیامت

بی وجودش نتوان زیست در این خانه که نیم
نفسی می رود از سینه تنم بنده است

میروم گرچه نیام رخ او را بنگاه
چشم نیست در این خانه و گر جای قامت

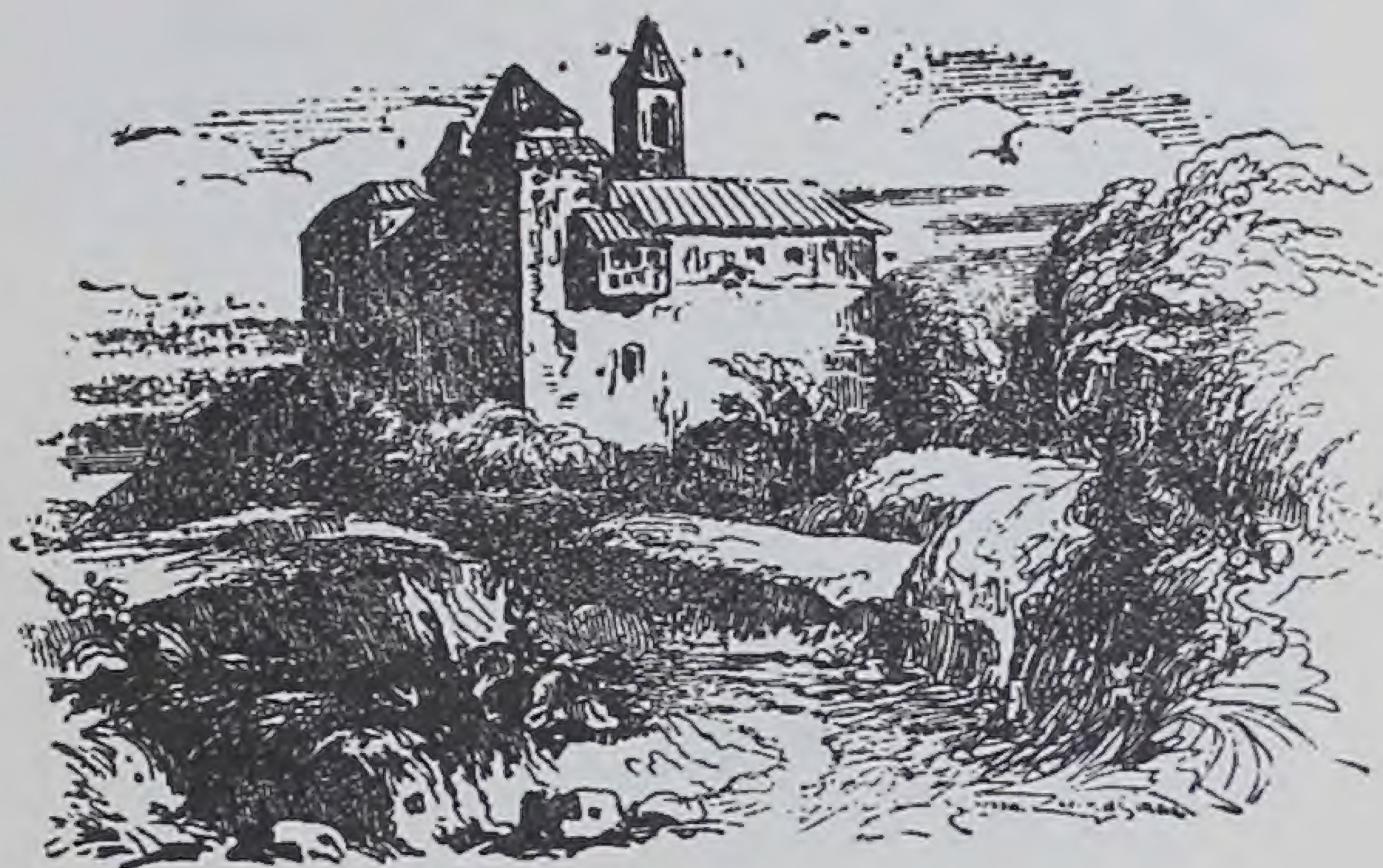
عشق این دولت زاینده پاینده بنام
که چو پروانه بیا موخت بمن در پس شہامت

جسم ما عشق دل ناست بگو مدعیان را
که بیایند و بجویند و بگیرند غرامت

یارب از بنده مگردان نظر خویش. خدایا
بی نصیبم مکن از در که دوریای کرامت

صاری تا قلمت را نشستند محور غم
که بجای تو نهاد این سه آثار و علامت

دوازدهم و یماه ۱۳۴۵



مرا خاطره درم از پیش و کم نیست
درم در دیده من محترم نیست

بیا در بادیه در جام سفالین
که جام فته کم از جام جسم نیست

حسنان

تا زناغ در سهیم چمن آشیان گرفت
غم نیز آشیان بدل باغبان گرفت

بیل چلو نه نغمه سه آید که ناگهان
بر شاخسار دامن گل را خزان گرفت

از ترک تاز باد بافتنای بوستان
هر شش خار برگ کلی در دهان گرفت

گویی ز برگ ریخ نهان طفل جویبار
تصویر کو دکانه امی از گمشان گرفت

بر لشکر بشار صد حیل دست یافت
این گرگ مرده بین که در بار جان گرفت

ای کفر و شس سوی گلستان چه میروی
کل را ز باغ باد خزان را یکان گرفت

عزم من و تو در نیاید چو عسر کل
خرم کسی که دل ز زمین و زمان گرفت

زانده رود نغمه سزاید صبح و شام
محمود کو که بوم و بر اصفهان گرفت

اخر بسم نجر حکایت طابش بجای نیت
نا در چه شد که کشور هندوستان گرفت

بردوش مور جانب سوراخ میسرو
آن پنجه ای که ساعد صد پهلوان گرفت

خوش میرو و بسوی عدم کاروان سر
کواکخی که راه بر این کاروان گرفت

ملک دلی بدست بیاور که عاقبت
همراه خود نبرد کسی که جبهان گرفت

هرگز بریر سایه بام کس مرو
تا میستوانی از سر خود سایبان گرفت

از جور روزگار ملن شکوه صا رمی
نشیده امی که شمع زیان از زبان گرفت

ایدوست اعتبار بکار زمانه نیست
دوران غیر با بجهان جاودانه نیست

چندی منیرود که اگر باز جویم
از من بحر سیاهی عکسی بجایه نیست

آن مرغ خوش سخن که گذشت درمن
امروز غیر مژگن پراو بلایه نیست

از شهر و از محل پرستو پرید و رفت
در تیر کوب خانه بحر آشیانه نیست

امروز یار سه و قدی در میان ماست
فردا چو دیده باز کنی در میان نیست

این زرق و برق زندگی و رنگ روزگار
غیر از سه آب و مسله دام و دانه نیست

در کام موج لطف خدا اگر بنا خدا
سائل نکشت، راه بسوی کزانه نیست

از من رمیده است غزالی که دیده است
در دست من بحر غزل عاشقانه نیست

از دولت زمانه نصیبی تو را "علی"
بحر شعر و شور و شمع و شراب و ترانه نیست

هفتم بهمن ماه ۱۳۴۵



جهان غیر از سه آب آرزو نیست
که در آن بحر فریب رنگ و بو نیست

چو بر سنگ آیدت پای سبکوش
شوی اله که هیچت در سبونیست

دور گل فرصت بلبل چمن، این سه غنیت
دوره خرمی سرود بزم، این سه غنیت

نسترن جامه رتن کند و شقایق افسرد
گل نوحه سته هممان چمن، این سه غنیت

ای بنا گوش لب نوش تورگنک گل دل
لاله رو، لاله تو، لاله سکن، این سه غنیت

باغبان، باغ اگر زاع نشین گشت چه غنم
گویه بلبل که زاع و زغن، این سه غنیت

تا ترا دولت عشق است و جوانی خوش باش
که تب و تاب و توانائی تن، این سه غنیت

غم دنیا چه خوری حسرت بیجا چه بر می
چه نشینی که زمان تو و من، این سه غنیت

صارمی شعر تو اهنک خوش جان دل است
ورنه آواز من و سار سخن، این سه غنیت

ای دای غم از سر ما دست برداشت
غمی که جز غم و ضرر و درد سر داشت

دکان روزگار برای من مفتیر
جز خمت زمان و زیان ضرر داشت

گشتم در سرا سده دنیا و عاقبت
دیدم این خرابه حبس ترا که در داشت

گیتی سست بال و پرشادی کسی
کو در زمانه باغ و ده و سیم و زر داشت

حسرت بندگان پروانه میبرم
کز خود بگاه خوشتن خود خبر داشت

در بزم شمع عاشق دیوانه رفت و خست
بر شمع داشت دیده ولی بال و پر داشت

فریاد صاری چو متنی مرغ حق
در گوش خلق خفته خدا را اثر داشت

دیگر مرا مسجد و میخانه راه نیست
روئی بسوی مدرسه و خانقاه نیست

از خویش میگیرم و از پیش میروم
صد شکر میگویم که کسی سدره راه نیست

یا تابسه گناه هم و عذری نماد نیست
عضوی ز پای تابسم عذر خواه نیست

من در پناه عشق مکان دارم ایدر نع
اعو شش بار عشق پذیر می پناه نیست

من پادشاه کشور عشقم خدای را
بیم ز خرج و چشم بدرگاه شاه نیست

بردار پرده از دل و طشت خون بین
معیار عشق را که حسنه انیم گواه نیست

گفتم بیخ شهر که تکلیف چیست گفت
عشق است که گناه علی این گناه نیست

دریغ دور جوانی چه باشتاب گذشت
دمی بحسرت و حرمان، دمی بخواب گذشت

از این بهسار دل انگیز من ندیدم خیر
چو ششامی که در صحرامی پر سراب گذشت

دلیل راه حیاتم چو مرکبی بشتاب
ره دراز گرفت و زیچ و تاب گذشت

وزید باد حسرتانی برومی گلشن عسر
چنانکه پای نسیم از سر حباب گذشت

پرید از سر گلزار عشق مرغ امید
چنانکه از سر دیوار آفتاب گذشت

داشت زندگی صامی حساب کتاب
خدای راشب و روزش بحیات گذشت

چو بحیاب کسی پادراین خراب گذشت
بیایدش که از این خانه خراب گذشت

گل همیشه بھار

مرا امید باین روزگار باید و نیست
بمھریار دل امیدوار باید و نیست

بھار رفت خستہ آن آمد و چمن پر مرد
فغان بلبل و بانگ ہزار باید و نیست

بیا کہ دولت گل سخت سست نیاید است
بدان سبب کہ ہمیشہ بھار باید و نیست

گل ہمیشہ بھاری کہ دل پسند نیست
مرا بفضل خستہ آن در کنار باید و نیست

ز جام دل ہمہ شب خون چکد بسا عرشم
بجام بادہ می خشکوار باید و نیست

بعشق دوست کہ خاطر درم نباید و نیست
بمھریار کہ در دل فستار باید و نیست

در این سہرا چہ باریچہ میخورم افسوس
کہ دل بختہ می روی یار باید و نیست

«علی نقی» و نگار حبه‌سان بنده‌دل
که اعتبار باین روزگار باید نوشت
اهواز، بهمن ۱۳۴۷



چرا ساقی دگرزان باوه در ساعه نمی ریزد
ز می پیمانه خالی شد چهره او دیگر نمی ریزد

به سنگام گل و تل گریسمی مشک میخیزد
چرا گلرومی من بر سانه مشک تر نمی ریزد

تقی مانده است آغوش من از سمن بگوشش
چرا زان سنبل کیو مرا در بر نمی ریزد

کنون گریخت باد بجزاری غنچه میخیزد
چرا آن مرغ شیدا بر سر گل پر نمی ریزد

اگر نور جمال او بشام تیره رُو آرد
قمر دیگر فرغ از خلوت خاور نمی ریزد

فریادیده مست و سیاهش سرمه کی خواهد
کسی در کام زنبور عسل شکر نمی ریزد

خدا را ای نسیم غنچه پرور از برش بگذر
بگو با او کسی چون من بیایت سرمه نمی ریزد

مراد دل چه میجوی که در دامن بخت بد
بغیر از آسمان دیده کس گوهر نمی ریزد

شرار عشق و ترسم علی گیرد گریبان
بدست خویش کس بر جان خج داده نمی ریزد

در آن عصری که شعر نو بیار از هنر آید
غزل از خامه برد قمار این بهتر نمی ریزد

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ شمسی



هوس نماند و جوانی نماند و شور نماند
بسیه عشق و تمنا بدل سرور نماند

بجمع قدرت راه یافت چون تفرق
بیدیه نور و بتن قوت و غرور نماند

دریغ و درد که چون چهره چین گرفت بچویش
کسیکه طالب من بود در حضور نماند

هنر از مرتبه گل آمد و نماند به باغ
بساط عیش بسی جور گشت و جور نماند

گل امید به محنت سرامی سیه شد
بسان همیه که در سینه تور نماند

مزار غرش طوفان چه غم که در رهیل
بخانه ایلکه بخت ایدم غیر مور نماند

کنون که دولت بیداد هر چه بود در بود
چه جای شکوه بود که علی صبور نماند

سروناز

وقتی بناز دیده ز هم باز میکنند
دل یاد روی ز کس شیراز میکنند
بایک نگاه سله آموز شهر عشق
صد راه باز و صد سخن آغاز میکنند
با ساز و لنوار چو کرد و ترانه ساز
از شوق زهره ساز طرب ساز میکنند
عشاق را بشوق چنان میکشد که ساز
از شور رخنه در دل شهنواز میکنند
دل پی برد معنی و مفهوم سوز و ساز
با خویش عشق را چو هم آواز میکنند
با من گوی قصه شعر دگر «علی»
عشق از زبان شعر تو اعجاز میکنند

حشره داد ماه ۱۳۴۵

غزال رمیده

سوی من این رمیده غزال از کجارسید
این صید، در کند وصال از کجارسید

در کلبه حقیر فطیری خدای را
این پادشاه حسن و جمال از کجارسید

با چشم نیم حقه و مست از شراب عشق
باشور و شوق و غنج و دلال از کجارسید

این کبک خوش خرام ز کوی که برگرفت
این شاه باز خوش خط و حال از کجارسید

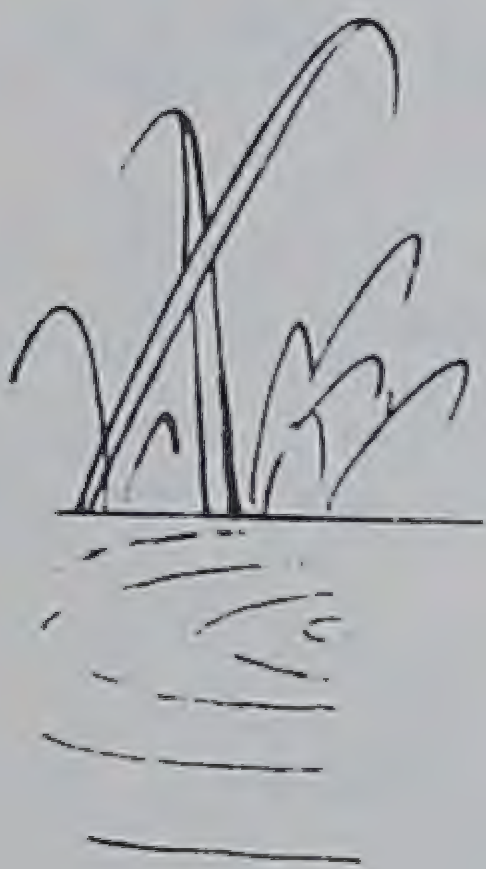
در سر زمین خشک و خزان دیده خوب
سرور و روان باغ شمال از کجارسید

ز گداز غم و غبار کدورت ز دل زدود
این آفت ملال خیال از کجارسید

تا کام تشنه را و هدایت شنگی نجات
این تنگ پر آب زلال از کجارسید

مطلوب طبع صامی و مطلب غزل
این مطنف جمال و کمال از کجارسید

مسجد سلیمان - آبانماه ۱۳۴۵



دو چشم قند اغیرنش بلا خیر
چو سحر تیر مرگانش بود تیر
ز تاب ز کس مستش حذر کن
ز تیغ تیر مرگانش برپایه

جامِ حَسُون

این خُشک است که از دیده برون میریزد
دل من بر رخم از هر مژه خون میریزد

این شرابِ خُم جوشانِ دل دیده بود
که بکام من و در جامِ حَسُون میریزد

ناول بر کس متش دل مستور مرا
صید میار و دوار سینه برون میریزد

در نگاهش توان دیده فرود و خت بسی
بسکه از هر مژه اش سحر و فسون میریزد

آسمانامه و پروین بهوار را لی باد
گوهر اشک من از دیده کنون میریزد

شد ملذذ دلم از کجروی چرخ نبود
بسکه سنگم بر از سقف و ستون میریزد

گرچه پری نرسیده است ولی موی سپید
چون ورق از دل تارخ قرون میریزد

صارمی شهدر شعر تو جلد، لیک شمرک
ساقی دهم بهر جام تو فزون میریزد
ششم مهر ماه ۱۳۴۶



میروم از سر کونی که مرا منزل بود
زان دیاری که زیارتگاه منزل بود

میروم از سر کونی که در آن سالی چند
پیش سر کلین ترپای دلی در گل بود

روم از خانه خود تا بدر خانه یار
سوی یاری که دل و دیده با و مایل بود

میروم خانه بخانه پی صاحبخانه
تا گویند گدای در او کا هسل بود

دوستان میروم و دیده و دل سو می ست
و که که دل کند نم از مهر شما مشکل بود

ناخدا و دل دریا بخدا می نگر و
چکند دور اگر کشتی اش از ساحل بود

حیف صد حیف که غم بطلالت طی شد
چکتم کردل دیوانه من غافل بود

کاش بودم پروبالی که بسوزم خود را
یا چو پروانه مرا همدیّه جان قابل بود

«علی» از دولت عشقش دل و دینی دارد
همه که را مزد بمقدار عمل حاصل بود

اول بهمن ماه ۱۳۴۵



یا در روی تو محال است که از یاد رود
گرچه از عمر من غنچه نهاده نهفتاد رود

گیرم آینه دل کرد ملائی گیرد
کی رخ شاد تو از خاطر ناپاشا درود

تا قدر تو دیدم کجا دیده ما
بماشای قد و قامت شمشاد رود

درس جان باختن آموخت بن کتاب عشق
نیست ایراد بدل کز پی استاد رود

در دل تنگ قفس مشت پر می باقی ماند
آنهم از دولت بیداد تو بر یاد رود

مانداریم بحر عشق غریزان در سر
مطلبی نیست البر خانه زین بسیارود

روزها از پی هم با من و بی من گذرد
مهر میاید و شش پرور و خردا درود

خستم آن‌دل که برنجید ز آزار کسی
خاطری شاد که از بند خستم آزاد رود

”علی از دستِ دل و دیده خود می‌آید
آنقدر تامل شبی قصه‌اش از یاد رود

آذرماه سال ۱۳۴۷



سرای خدمت

غریز جان من این شام غم نخواهد ماند
جفا زوال پذیرد ستم نخواهد ماند

اگر چه سپهر من کفر بر تن تو کنند
گنه نکرده بسی مهتم نخواهد ماند

شب سیاه دهد جای خود بصبح سید
همیشه خاطرت از غم درم نخواهد ماند

گر قسم آلوده رهی پر ز پیچ و خم داری
به پیش پای تو این پیچ و خم نخواهد ماند

رسیده پای تو در پایگاه این زندان
ولی دو پای مخالف، بهم نخواهد ماند

ره زوال پذیرد عسرد دولت خصم
چو عسرت شمع که تا صبحدم نخواهد ماند

کسی که حرمت مردم نگذارد
بزد خلق خدا محترم نخواهد ماند

بقول خواجه شیرازی برادر من
چنان ماند و چنین نیرهم نخواهد ماند

خرداد ماه ۱۳۴۲



در حرم حرم دوست پناهم دادند
شکر ایزد که در این دایره راسم دادند

بحسب اراد دل و بیگانه ز خویشم کردند
تا می عشق و حسنون گاه بگامم دادند

تا با تش کشم کالبد خاکه را
عشق و دلداد کی و سینه و هم دادند

شرح عشق دل شوریده و شیدای مرا
بر دل چهره نوشتند و گوهرم دادند

خط و چینی که به پیشانی مای بیست
حکم عشر است که هر هفته ماسم دادند

تا که بر جای بود نام و نشانم چون کوه
چه غم ایدل که زلف چون کاهم دادند

صارمی فکری چه داری بچه میاندیشی
دل سپید است اگر روی سیاهم دادند

ای وای دور عشق و جوانی بسر رسید
موی سپید بر سر ما بخیبر رسید

دوران شاد کامی شوق پدر گذشت
فصل نشاط و فرصت عشق بسر رسید

هر چند پا بمعبر که کمت گداشتیم
جور زمانه بر سر ما بیشتر رسید

در این سرای کهنه بازار روزگار
این از میان باشد و آن یک در رسید

برگرد شمع عاشق دیوانه بس پرید
بر جانفش آن برفت که بر بال پر رسید

پروانه جان سپرد و فرسوده شمع مرد
خاموش گشت مرغ حق و شب بسر رسید

از صفحه کتاب نه چشم صا رمی
بر هم گذارد دیده که پیک سحر رسید

بر مزار دوست

ای دوست دل میبندد بمان و ز کار
یک جو ندارد این صنم سفله اعتبار

دیدم چگونه دست ستمکار و هر چند
آن شاخه را که داشت مکانی بشاخه

صیاد مرگ دست کارش نمکشد
این است ای برادر من رسم روزگار

بی عاطفت بر ندگی «عاطفی» نکرد
گنیزه جسم تا که بر آورد از او دمار

دیروز در پرند جهان آرمیده بود
امروز در میان دل تنگ یک مزار

خوشخت آن کسی که فریب جهان نخورد
هر چند روزگار جوان شد بهر محب

روزی رسد که از من و تو در میان نیست
در این فضای لایناهی بحر غنبار

مرک است پند کاشش بگزید عمرتی
 آنانکه گشته اند بر اسب حبهان سوا

پایزدیم مهرماه ۱۳۴۶



رتقیرت نیم اله خدا یا
 بتدیرت نبردیم ره خدا یا

کشاند می تا باین چرخ بلندم
 برای مدته کوی خدا یا

نامهربان من

بچون فی است سینه من در فغان هنوز
تن می کشد به پای توان بار جان هنوز

معلوم من نشد که برای چه آمدم؟
حیران بکار خوشی شستم در جهان هنوز

بر من چه رفته است خدا یا چه گویمت؟
مهر سکوت بسته بقل دمان هنوز

با آنکه چرخ دیده گران جانی مرا
بیوده روز و شب گندم امتحان هنوز

در این دیار ما من امین ندیده ام
سنگ بلا بر خور دار آسمان هنوز

در باغ گل نماند و غنچه جوان گل دلی
بر جاست خار و پوش و پر آشیان هنوز

از هستی زمانه دلی دارم، ای دریغ
نامهربان من نشده مهربان هنوز

گرچه نشت موی سپیدت بسر علی
عکسین مشو که بخت تو باشد جوان هنوز

فروردین ماه ۱۳۴۷



در این دنیای پر آشوب صدر منک
پس ز انوشینه چند دلتنگ

بیاور شیشه می پیش از آن روز
که آید شیشه سر تو بر منک

بندای تو

گرچه دارند و چشم تو سر حجاب هنوز
میرد عشق تو بر سینه من چنگ هنوز

شده پرا بله پاسب که دویدم همه جا
سنگدل لنگ شدم چقدر نی سنگ هنوز

خشم در چشم تو می بینم دل بر خشم
زان دو چشم سیه و چهره گلزنک هنوز

دیده دنبال تو میگرد و یاد در ره تو
قلب در سینه بیاد تو ز نازک هنوز

بس بلا از پی بالای تو دیدم اما
خیزد از عشق تو و چنگ دل آهنگ هنوز

بندای تو و عشق تو قسم کز پی تو
می کشم بار غمت با قدم لنگ هنوز

صا رمی را نتوان گفت که برگردار او
گرچه دارد هوس جور و سر حجاب هنوز

برنگ لاله شبیه است رنگ رویش
لطیف تر ز گل سترن بود بدش

زمن اگر نپذیری بیا باغ و بسین
که یا سمن شد هوشمند پیش یا تنش

حریر سحر چنانش گرفت در بر خو
که بحیاب حسد میسرم به پیرش

ز بسکه از نخنش شد میچکد کوئی
بدون شک سگرتان بود لب و دوش

گرو زباده گرفته است ز کس پیش
سبق ز سار صبا برده نعمتش

بغچه لب او بوسه می نم تا صبح
اگر خدا بسیار و شبی بدستش

«علی» رسید اگر دست من در اغوش
و اگر با نغم زلف پر شمش و ش

دریای آغوش

بوی بهار میداد آغوشش
زان سبیل که ریخته بودش

بر صبح نو بهار نسند دل
آغش که دید صبح ببالوشش

در تاب و تب کشد دل زاهد را
دریای پر تلاطم آغوشش

دل را اسیر دام بلا سازد
بالای بی بلای سیه پوشش

در جان شرار عشق برافروزد
لبهای بوسه پرور خاموشش

فصل بهار و موسم گل یارب
یاد علی مباد فراموشش

فروردین ماه ۱۳۴۶

گر کنار افتد از آن سیمینه تن پیرانش
کی جدا کرد و از او دست دل چشم منشش

لاله داغ روی او دارد خدا را حیف نیست
تا رو پوشیده بهن پوشد تن چون لادش

با نگاه می میر باید دین و دل از دست خلق
جان فدای دیدگان پرفتن مردانش

موج کیسوی سیاهش از بروی سپید
میرسد تا سینه و تا ساحل عاج تنش

سنبل مومی و گل رویش چو در هم میوند
بهر از هر گلشنی در چشم آید گلشنش

روی او ماند بروی گل میان کشتزار
سنبل کیسور به سوزقه در پیرانش

رشتک بر پیراهن تنش نگاهم می برد
کاشکی آن خوش من میشد شبی پیرانش

دولت دنیا بدستِ باده‌آزاری، اگر
حلقه کرد و ساعتی دستِ علی در گروش

تهران - آبانماه ۱۳۴۷



تماشای عسر

پا از سر تمتع دنیا کشیده ام
دست طمع زوامن فرو کشیده ام
آنوج سر کف داده بدامان ساحلم
کز بحر دل بریده ام و پاکشیده ام
تر دامنم گر که بصحرا می خست بخت
رخت امید خویش ز دریا کشیده ام
از بچن دشت عشق و ز دنیا می آرزو
پای امید و دست تما کشیده ام
بار گران عسر بر منزل عدگ
با پای خسته یکد و تنها کشیده ام
کردیم عسر صرف تماشای رور کار
بر دوش چشم بار تما شا کشیده ام
تا خواستم ز راز جهان پرده بر کشم
با بال عشق خویش بهر جا کشیده ام

سنگ زمانه بر سر پناهی لخت
پا از کلیم خویش فراتاشیده ام
آن ناله ای که حاست دل خفت
از نای خسته بسکه خدایا کشیده ام

بیم حوادث و غم دوران و حرص جاه
حاشا که خمیه در دل صحرا کشیده ام

ساغر غمی است از می وافرده صار
چون جام لاله حسرت صبا کشیده ام

چهاردهم بهمن ماه ۱۳۴۵



ای عمر بر سر تو دگر یالداشتم
افسانه زمان تو بر جالداشتم
با من محیط کار جهان یار گشت
دنیا برای مردم دنیا کداشتم
نگات حوادثم بر آمد ز هر طرف
پا از کلیم خویش فرات کداشتم
در س عمل نزد من آموخت شمع شهر
چون دید بر سر دل خود یالداشتم
در کوی عاشقان طلبی سر زمین و بیغ
بودم سری که بر سر سودا کداشتم
از روزن دو دیده دلم روشنی گرفت
تا سر پای مردم دانا کداشتم
در سینه ام نه دل بود این کوه طاقت است
حسرت بجان مرغ شکیبا کداشتم

شہباز را می و طبع بلندم چو پر گرفت
پای بر سر از لانه عقاب کد ا شتم

با صاری ستیزه چرا می کند جھان
حالاکه خانه بر سر دریا کد ا شتم

شوشتر - شانزدهم آبان ماه ۱۳۴۵



بفکر بوده و نا بوده تا چند
عزم دنیا خوری بهیوده تا چند

کشی بارگناه عسرتا کے
کنی دامن جان الوده تا چند

ما که در سینه نهان شعله آهی داریم
 چه غم از کوه بلاتاپر کاهی داریم
 گر که در مسجد و میخانه نداریم زهی
 در دل دوست یقین رخنه و راهی داریم
 پرده بالا برن آرسینه بی کینه ما
 تابه بسینی که در این خانه کواهی داریم
 بسکه شدار پی او دیده بهر سو خران
 همه گویند که شوریده نگاهی داریم
 بدو عالم ندیم دولت بی منت عشق
 که در این مرحله خوش عزت و جاهی داریم
 وعده دادیم که آیم بکف و امن دست
 بخت چون یار نشد روی ساهی داریم
 با چه عذری من شمه منده داریم از در
 زانکه در بار گمش بار گناه داریم

گر رضا راضی از این بنده شود روزی

پیش او با تو فقط پشت و پناہی داریم

علی از بی کلمی، سپح نمی اندیشد

بہر از سایہ جاوید کلاہی داریم

ملیت پنجم شہر پور ماہ ۱۳۴۷



شب روزی کہ از غم تو شد طی

نہ دگر آید از پیش و نہ از پی

اگر امروز حال دل بخوئے

کجا جوی کجا جوی کجا کے

من بجوی میفروشان میروم
پایای باده نوشان میروم
بسکه راه در رس و پندم داده است
از دیار حشره پوشان میروم
سینه از غوغای جان تسلی گرفت
بادلی چون فی خروشان میروم
سرود خاموشم میان هر مان
لیک چون دریای جوشان میروم
از سر ای ریب بازار فریب
زین دیار خود فروشان میروم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

بر خنیر با بجانب میخانه رو کنیم
در پیش پر میسکده بامی وضو کنیم

تا خاک ماسپوشده با خیال دست
دفع ملال خویش فیض بگوئیم

دور از ریای عابد و راه بسا حشمت
مست آستان شویم که روسوی اویم

آنجا که بحث با منی نیست در میان
فارغ ز فقلوی جهان گفتگو کنیم

گم کرده ایم عقل و خرد را و خویش را
می نوش مال گمشده با جستجو کنیم

از دست، دامن را بگذاریم بهر دست
تا پاره پاره پیرمنی را رفو کنیم

دست دعا بسوی خدا صار می برار
تا هر چه خواهی از در او آرزو کنیم

چون کوه پای خویش بدامن گذاشتیم
چون تپک سر بسینۀ سندان گذاشتیم

برپای آرد دست نیاز و هومی نفس
بندی ز بی نیازی دوران گذاشتیم

از قیل و قال شهر و خیابان گریختیم
پاسوی دشت و سر به بیابان گذاشتیم

در نزد عشق دین و دل خویش باختم
بر حایستیم و مهره بر ندان گذاشتیم

در وادی محبت و در پهن دشت عشق
جان بر سر ارادت جانان گذاشتیم

دیدمی چگونه هم نفس بود و شدیم؟
آنکه بخویش شهرت انسان گذاشتیم

آنجا که شد عروس چمن زاغ، مایه
همچون نقشه سبزه بر بیان گذاشتیم

آنجا که پشت را عوض مشک میسند
ماد که بسته قفل بدکان گذاشتیم

مشکل نیستند پاسبان آرزو ولی
مادست رود بروی دل آسان گذاشتیم

دوازدهم آذرماه ۱۳۴۵



بشور هستی و نور خداوند
بهر روی چون ماه تو سوگند

که بردارند گریست من از بند
ز محنت نگسلم ایدوست پیوند

ما هم بنوبت خود از این خانه میرویم
زین کاخ و کوخ و گلشن و کاشانه میرویم

گر عایدیم و راه دور گیریم
روزی ز کنج مسجد و میخانه میرویم

همچون "رهی" که راه خدا را گرفت و رفت
جان میدهم و در پی جانانه میرویم

اینجا بحر فرب و فنون و فسانه نیست
از این دیار و خانه بیگانه میرویم

تا دانه دام دیده نگر و دود دیده را
بر هم نهم و از سر بردانه میرویم

چون جعد پای بند بویرانه نیستیم
ویران چو گشت خانه زویرانه میرویم

روزی که باغ عرصه جولان راغ گشت
چون مرغک شکسته دل از لانه میرویم

یاد من و تو دیر نیاید بر روزگار
 روزی زیاد دوست چو آنه میروم
 فرزانه را بگو که بخواند جهان
 دیوانه و اراده دیوانه میروم
 باید بسوی کعبه آمل رو نمود
 بت را را نموده زبانه میروم
 مارا که عاشقیم غمی در زمانیت
 در آتش وصال چو پروانه میروم
 ساغر تخی زباده ناب است صامی
 چون پر شود پیاله و پیانه میروم
 چهارم دیماه ۱۳۴۷ شمسی

با خیالش در خیال خوشترن پچیده ام
همچو سحک کرد خود با تارن پچیده ام

دست از آن موی پریشان بدارم زانکه
ناو صمیم بر لعل پرشکن پچیده ام

ماشبی آید در آغوشم چون نورمه در آب
در خیال آن بت نازک بدن پچیده ام

تا غزال خوش خط و خالم شود رام غزل
فکر نو در جامه نظم کهن پچیده ام

معنی توحید را مانم "علی" در فن شعر
زانکه طومار هنر در یک سخن پچیده ام

طره شعر آفرینت نیک داند کا ندر او
کس نمی پچید بد بصورت که من پچیده ام

بیت دهم بهمن ماه ۱۳۴۶

نبود بر سر آتش میسرم که بخوشم

فدای دیده مست که برده طاقت و هوش
چنانکه همچو سبوی کشند و دوش بدوشم

چه ریختی تو در آن باده نگاه که امشب؟
چو دیده تو خرابم، ز دست رفته چو دوشم

به پیش کردش حشیم تو ای بلامی لجان
چومی چگونه بخوشم! چونی چرا نخوشم!

اگر بدست من افتاد تار موی سیاهت
قسم بر از نگاهت بعالمی نفروشم

درون سینه تو غوغا بپا نموده امی اما
لحان بر ند خلائی که من خمود و خموشم

بجزره تو ننویم بحر غم تو نخویم
سخن جز از تو ننویم که آشناست بگویم

ز صا رمی تو گردان نگاه لطف غایت
که من ز دیده مست آفریده دیده پوشم

چو درو لم شه را فکندہ امی بلفقہ سعدی
 «نبود بر سر آتش میرم که بخوشم»

دوازدهم آذرماه ۱۳۴۵



با سرارت چو بستی ره ندادند
 در این راهت چو منرگه ندادند

در از افسانه هستی را کن
 که جز غم سمری تو را کوته ندادند

تاره بسوی ملک خراسان گرفته ایم
دست دل از مجمع تهران گرفته ایم

انسان چو یافت می نشود باد و صد چراغ
هر سو سرانجام آدم و انسان گرفته ایم
از شهر دیو پرور بختستان گریه ختم
و امن ز دست مردم نادان گرفته ایم

چندی اگر که بر سر پیمان بوده ایم
یکچند نیز جانب پیمان گرفته ایم

نادر نبوده ایم که هندوستان گرفت
ماطوس را بقوت ایمان گرفته ایم

ما را بکارگاه جهان مشکلی نبود
از بسکه کار را بخود آسان گرفته ایم

گفتم چرا بسوی خراسان وی "علی"
گفتا طریق عالم امکان گرفته ایم

گفتم هم مزن سرو سامان خویش را
گفتا در این سفره سامان گرفته ایم

گفتم تو را بخانه شه ره نمیدهند
گفتا ز شاه رخصت و فرمان گرفته ایم

گفتم کدام شاه، بگفت آنشی کز او
در هر سفره و غ فراوان گرفته ایم

گفتم فروغ چیست چه حاصل بری از آن
گفتا هست از فایده از آن گرفته ایم

گفتم زشه چه خواسته ای درد یار طوس
گفتا ز دوشش رخ تابان گرفته ایم

با پای خود مقصد جانان گرفته ایم
با بال جان طیر خراسان گرفته ایم

آتش رو شنیم که خاموش میوم
آن قصه ایم و غصه که پایان گرفته ایم

بازا بوقت کل و تل، ای ساقی وای بهارم
بازا که چون تیره مویت، تیره شذر و زگارم

ای لاله داغی رویت، گل حامل رنگ بویت
پر میخشد دل بسویت، ای روی تو لاله زارم

بی تو همتی مانده ساغر، از سینه اذر کشد مهر
چشمان من مانده بر در، چشمان شب زنده دارم

دل بی تو در خون نشسته، دیده همچون نشسته
بازا بسین چون نشسته، در خون دل به قیام

ای وای از من چه دیدی، کز من چو نخم زمیدی
همچون پرستو پریدی، من بادم و شام تادم

من صید سرور گندم، در دام تو پای بندم
خاک ار شود بند بندم، سوی تو خیر و غبارم

فصل گل ای دلبر من، پرکن ز گل ساغر من
دامن گلش از بر من، بنشین دمی در کنارم

با صامی تا توانی، احسان کن و مهربانی
چون من بدنیامی فانی، جز تو پناهی ندارم

فروردین ماه ۱۳۴۶



بهارت حسد و نجات جوان باد
جوان نجات تو باشد تا جهان باد

الهی خاطرت آسوده باشد
الهی حسن رویت جاودان باد

امشب دگر از خلوت میخانه کریم
از ساقی و از ستاغ و پیانه کریم

در سینه دلم گم شد و جانم بلب آمد
کی میرسد آن روز که زین خانه کریم

من حجب ندیم ماله بویانه شیم
خوادم که از این منزل یرانه کریم

چون مرغ ستم دیده آشفته خیالی
ایسمه سحر از دام زهر دانه کریم

با من سخن از عاقل و دیوانه مگوئید
کز مردم شرزانه و دیوانه کریم

جانبازی پروانه ز جان حیرم کرد
ایکاش از این خانه چو پروانه کریم

گر صارمی از جان و جهان دست بسوید
انگاه از این قالب بیگانه کریم

مسجد را نموده میخانه میرویم
پیمان شکسته بر سر پیمان میرویم

از قفلوی عابد و راه دشمن ملول
یکچند نیز جانب میخانه میرویم

از فیض عالم می غم دل را زدوده ایم
در کوی دوست سرخوش میانه میرویم

ما را بحال خویش گذارید زانکه ما
دیوانه ایم و جانب دیوانه میرویم

این خانه چونکه نیست دگر جانی رستین
همچون نسیم از سر این خانه میرویم

ما در پس عشق در بر پروانه خوانده ایم
در کام مرک چون پروانه میرویم

ویرانه جایی جُند بود با علی گوی
زین خانه نه به ویرانه میرویم

بهار میرسد از راه ای بهشت و بهارم
بیا که رفتی و رفت از دل شکسته قرارم

نسیم اگر نفسی بوی روی موی تو آرد
چه حاجتی به بهشتی چه حاجتی به بهارم
کنون که گل رس پرده زمان بدر آمد
تو ای لطیف تر از گل دی بیا بکنارم

تو هست بادۀ نازی، تو را ز نغمه سازی
بیا که روی نیازی، مگر بسوی تو آرم

رخ تو صبح سپیدم، لب تو نقل و بنیدم
توئی امیدم و عیدم، توئی بهارم و یارم

تو چو دختر کیمیا، ز پر تو رخ تابان
بتاب نور بقیان، بشام تیره و تارم

بیا که بی تو شبها، روان رسیده به لبها
ز دست تاب و تعبها، بسین چرخ زار و زارم

بیا که باز بساغر، کنی تو باد و خنجر
 رصفحه دل و دفتر، بسوی کرد و غبارم
 دل ستمزده خون شد، ز راه دیده برون شد
 سهر بلند خون شد، بیای ابله دارم
 "علی" طریق تو جوید، سخن بیا و تو گوید
 بسوی کومی تو پوید، اگر روی زد یارم

مستم اسفند ماه ۱۳۴۷



ساقی بده می تادی، از خوشی تن غافل شوم
غافل ز قید غصه و، فارغ ز همه مشکل شوم

زان می که مد بهوشم کند، یکباره خاموشم کند
آسوده از بهوشم کند، تابی خبر از دل شوم

پروانه گشتم خوشتم، تا عاشقی آموختم
با عشق دل افروختم، تا شمع هر محفل شوم

در کویت از دلدادگی، با این صفا و سادگی
چون سرو از آزادی، یک عمر یاد گل شوم

ترسم که با این سرکشی، از شتم طوفان بلا
چون موج سگر دان این دریای بی ساحل شوم

بیدل پی دل میروم، از خویش غافل میروم
منزل بمنزل میروم، تا با تو هم منزل شوم

گر ریزد از شرم شکر، و ربار دوار طبعم کمر
در این دیار و بوم و بر، چون سرو بجا صل شوم

گو صا رمی خود گیتی؟ چونی چه کردی هستی؟
چندی بدنیارستی، محوار شوی کامل شوم

دی ماه ۱۳۴۶



مخور گول سرب زندگان
ملن با خود حساب زندگان

که تا خیزی ز خواب زندگان
سرب آید آفتاب زندگان

سنگ صبور

مرغک پر شکسته رانام
صید در خون نشسته رانام

تو حبیب من گشته ز من
من حباب شکسته رانام

بر نخیز و زنايم آوازی
نی چو پان خسته رانام

شد باد حوادتم بکشت
شاخه تازه رسته رانام

تار پچیده بر تنور تنم
پود از هم گشته رانام

میوه لادادم از درخت خود
لیک امروز هسته رانام

این منم داستان سنگ صبور
قصه امی پی خجسته رانام

مانده ام بس "علی" بقالب تن

مرغ در دام بسته را مانم

آبان ماه ۱۳۴۷



کوکب اقبال

آزوده تر از مرغ گرفتار منم من
افسوده تر از خاطر بیمار منم من
پاکیزه تر از دامن کلزار تویی تو
رسوای سحر کوچه و بازار منم من
در بند سحر زلف تو افتاده بر بخیر
بیمار و گرفتار و گرانبار منم من
نیلوفر سجده در آغوش خالم
آشفته تر از طپش دلدار منم من
گر بوسه بجان میدیم میدهمت جان
پیش از لببت راکه حسرید از منم من
آنگاه که در خواب رود نرگس مست
چون کوکب اقبال تو بیدار منم من

حسره داد ماه ۱۳۴۸

امی ہمسفر با غالب تن امی دل من
 امی حستہ در کنج تن بی حاصل من
 امی شاہکار خلقت امی دل، بس فرودی
 ہر روز و ہر شب مشکلی بر مشکل من
 از من چہ میخو اھی بھسا عمر طی شد
 طی شد زمانِ عشرت من امی دل من
 من کو لی بی خانمانِ عصرِ خوشم
 ثابت نمی ماند بیک جا منزل من
 مشت پرمی گر ماند از من میسر باید
 بیک اجل این حاصلِ ناقابل من
 امروز در میخانه خاکِ لاله روی
 گرد و قدح فرو اسب و گرد و گل من
 در خواب غفلت عمر سرگردیم تا مرگ
 زو خندہ ما بر سخت خواب غافل من

بر موج سحر کردان حجاب آسائشتم
ای دای براین کشتی بی ساحل من

با این گران باری علی را غم نباشد
گر لطف او یک خطه کرد شامل من

تهران - آبانماه ۱۳۴۷



اسفندۀ بر ملاحت روی تو موی تو
ای دل اسیر موی تو قربان روی تو

نیلو فر است ای که بر آن شاخ نشین
پچیده یالکۀ شاخه مو بر گلوی تو

فرقی میان غنچه گل یالک تو نیست
جز آن زمان که بشکند از کف تو موی تو

باد صبا گذشته طرای بنفشه مو
از کوی تو که عطسه گل آرد روی تو

هر چند روی و موی سوشی ز دیده ام
هر گرفتدم برون بگذارم ز کوی تو

ما را ستیر با سه مرگان تیر غیت
یا باد چشم فتنه گرفت نه جوی تو

از این جهان هر چه در او هست صبار
بگذشته است جز سر آرزوی تو

راه تیرگز اقا و میان من و تو
در همش میشکند تاب و توان من و تو

غم بیوده مخور غم سفر میکند
در همه حال چو غمگذران من و تو

رسد آن روز که این ره میان بخیزد
راه تیرگز و ره بین لبان من و تو

نشود مخور چشم من و آینه دل
چهره با بک و بکسیران من و تو

گرچه در باغ گلستانم و صحبت گل
دل سودا زده باشد گران من و تو

آفر آباد کهجا بود و من ساده کجا
فرض این نقطه کی آمد بجان من و تو

گر حجاب است میان من و تو راه غم
تا بود باد صبا نامه رسان من و تو

در جهان هر چه مُقدّر بود ت خُرد و مگر
تا که غم راه نیاید بحجاب من و تو

صا رمی کرد دل و دنیای و دینی دارد
هر سه پیوند بود با تن و جان من و تو

تیسر ماه ۱۳۲۸



چنانم بی تو سه گردان در این راه
که رشک آرد من باد سحرگاه

نه دیگر مانده در مرگان من اشک
نه دیگر خیزد از لیب می من آه

عنان دل سپارم و گرد دست کسی
که نیست در دل محنت کشیده ام هوس

ز سینه مرغ و لم بال و پر منی گیرد
چو پر شکسته تیز روی بگوشه قصی

ز گل نشان چو نیاید چه اند مکن
بیای بلبل سرگشته پیش خار و خسی

و گر فریب فریبندگان نخواهم خورد
قسم عشق بر آید ز سینه تا نفسی

بخون نشسته دل از دست من بسین
که بسته ام ز تماشای خلق دیده بسی

مقام عشق بنامم که در طواف خدا
برای به چکپی نیست بحث پیش و پس

بس است قصه دل صار می سخن کوتاه
چه جای شکر و شکایت بود ز دست کسی



بکیسوی کلاب آلوده تو
 بلب های شراب آلوده تو
 که برده اختیار دل زدم
 دو چشم مست خواب آلوده تو

در این کویر که دل بسته ام بقطره آبی
هنوز محنت تن می کشم بشوق سربابی

دل ای حبیب این دهر بی ثبات چه بندی
به سکنای می و بدنامی خیالی و خوابی

هزار مسله بروم نبرد و اور و دردا
که عاقبت نشنیدم یک از هزار جوابی

تو امی کبوتر در خون نشسته چشم چه داری
در آن کناره که افتاده ام بچنگ عقابی

بعد خسته بخدا ناله امی که دریا
چو موج خیر شود گیمه گاه تست جبابی

حساب سرملن کنه شد فسانه دارا
در این سراج چه باز چه نیست هیچ حسابی

رستخیز خانه ات آباد باد پندیده چند
مرا که مست و خرابم ز سکر چشم نهانی

بفضل گل می گلرنگ صا رمی بقدح کن
که سوی دوست بری ره گلر فضا شربابی

فروردین ماه ۱۳۴۷



مرا ز دولت دنیا اگر نصیبی نیست نثار دوست کنم دولت دل جان را
 غزل پرستانه بلبه بانو پروینم لکبر تقدیم میکنم شاید لیس طست
 و حبه بکلیخ خاشاکان و مقام داشته باشد چه اوصاف جلد است رنج دیر
 و چنین کوهر پای در دام نه کشید لک ز خلائق شرم لعل دست هر بر سر خجسته گیرد
 که دور از نیر از نیر است عصاره صامره

پرستانه

نه بدل دگر هوایی، نه بس دگر خیالی
 نه بیدیده نور عشقی، نه بسینه شور و حالی
 نه دلی نه دلفریبی، نه ز دلبری نصیبی
 نه محبت از حبیبی، نه مطلقاً احتمالی
 نه بوستان درآیم، نه بدوستان گرام
 نه دگر غزل سرایم، نه مرا بود غزالی
 نه گریزگاه دارم، نه مجال آه دارم
 نه پناه و راه دارم، بحد و خط و خالی
 نه نظم کنم مبابی، نه مبالغه جلالی
 نه بافتاب روئی، نه به حبیبین جمالی

غم عالم وجودم، شده بارتار و پودم
 چه ثمر اگر فروم، بسین سالی
 شب و روز و ماه طی شد، مه مهر رفت و دمی
 نشدم خبر که کی شد، الف قدم چو دالی
 ز خطوط چهره جز، قصه غصه ام بخوانی
 گنه من است گویای، کتاب پر ملامی
 چو سگسته است بال، پر من بقول سعدی
 «بسم از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی»
 علی از بهار با بصره، اگر نبوده لیکن
 نهد بچار طبعش، بخشنه ان دل محالی

اول مه ۱۳۴۷



نبود عجب اگر، در دل دیده راه دار
که دو چشم دل سیه، در دل صد سپاه دار

اگر ای بنفشه کیو، بدو تیغ تیر بر
بهرار سوختی رو، هم به جور راه دار

تو که بایکی اشارت، دل دین برمی بغا
ز چهره روبرو موئی، دل مانگاه دار

سر زلف تاب دای، بروی هم نهاد
بنظر رسد که از خسته من گل، کلاه دار

نظری بسوی ماکن، دل ما ز غم رها کن
تو که خوبرو ز ما هی، چه لطف به ماه دار

تو سیاه موی مبخوش، زده ای بجایم تش
که زخی سپید و دلش، که دلی سیاه دار

ره عاشقی چه پویم، غم خویش با که یوم
که منم که ای سکین، تو فرو جاہ دار

گذار پابروی دل و ، گذرا ز بر ما
تو مسافر دلی ، توشه چرا گناه دار

علی از سخن چه حاصل ، چکنی حکایت دل
تو که بی وجود او چهره ، برنگ کاه دار

بیت چهارم همین جا ۱۳۴۵۰



فزون از تاب موییت شد تب من
سید تر شد ز کیویت شب من
چه مشکل میرسد لب بر لب تو
چه آسان میرسد جان بر لب من

دختر کلفروش

پچیده در حریر لطیفی برکت سُرخ
سیمینه دوشش، دختر زیبای کلفروش

از باغ سوی خانه و گلخانه میرد
یکدسته گل بدامن یکدسته گل بدوش

این باغ پرسترن این بهار حسن
از پای تابهر چو درختی پر از گل است

لب همجو غنچه دیده چونرگس تش چو یاس
روداغ لاله خرمن مور شک بسمل است

در پیش سرو قامت با اعدال او
بامن سخن ز سرو و گل و یاسمن کو

آنجا که دیده بر رخ زیبایش افتد
دیگر سخن ز لاله و از نسترن کو

این فتنه زمانه و آشوب ساز شهر
وقتی باز دیده ز هم باز میکند

چشمان نیم حصه شش حکایتی
باماز کار حنلر شیراز میکند

می میچکد ز موج نگاهش بجام جان
گوئی بجام دیده شرابی نهفته است

در گردش دو چشم سیاه و نگاه او
افسانه حینالی و خوابی نهفته است

ای دیده جلوه سحر و رنگ صبح را
در آسمان دوش و بنا کوشش او بین

گربار مانده ای رماشای روی گل
ای چشم غنچه لب خاموشش او بین

بر دوش رنج بردن گل از چه مشکشی
هر کس که دید روی تو را گل نمیرد

برشانه تاله سنبل موتاب میدهی
ای کلفروشش کس ز تو سنبل نمیرد

ای موی و روی حُسنم تو لاله زار عمر
آنجا که لاله رخ تو هست لاله چیت

ای مایه نشاط دل و انبساط جان
پیش لب تو لعل و شراب و دانه چیت

رنگ و لطافت رخ تابنده تو را
گلبرگهای سرخ گل ناز هم نداشت

نازی که در دودیده مست تو حشر است
در هر بهار ز رنگس شیراز هم نداشت

تو شاهکار نظم خدائی در این جهان
تو شاه بیت شعر خوش عاشقانه ای

تو بهترین نمونه آثار خلقتی
تو دلپذیر نقش و نگار زمانه ای

بخشین بد که ای که پراز لاله و گل است
تا رو کنند پیرو جوان در سده ای گل

اما بھوشن باش کہ خوش گفت ہر بار
”رند بچہ مانہ رندست بجای گل“

ای گل فروش دیر نیایی بیاع گل
چون من بسوی شہر غزل میکشانت

چندان غزل برای تو میخوانم ای غزال
کز خود رنات سازم و در خود شانت

دریای پر تلاطم چشم و نگاہ تو
در چشم صارمی بجدایی نہایت است

ای گل فروش دگر عشق و سرین بیا
یک بور از لبان تو مارا کفایت است

پانزدہم دیماہ ۱۳۴۵

خدا یا چرا آفریدی مرا
ز بی حاصلی شد چه حاصل تو را

خدا یا اگر از من تنی ساختی
چرا خوب آنرا نپرداختی

ندادی بمن دیده و روشنی
که باشد سزاوار همچون منی

که منم سزاوار جهان تو را
جهان پر از اختران تو را

جهانی که یک چند جای منت
زمنش زمانی سراسر می منت

جھالی کہ بی حد و بی انتہاست
جھانی کہ سازندہ آن خداست

خدا یا تو از نعمت آب و گل
بمن سیکری دادی و جان دل

دل و جان من هر دو نا آگهند
بتن این دو با من رفیق رہند

دلی که ز وجود تو آگاه نیست
بزدنش ای خدا راه نیست

مرا اگر زمانی بتن جان بود
باید که پاسبان جان بود

مرادست دادی نه آگونی دست
که بر سیکر مرد بخشنده هست

که سچاره را چاره سازی کند
که آشفته را دلنوازی کند

که از خسته پانی کشد خار و خس
کند مرغی را رها از قفس

نوارش کند طفل آسوده را
به بر آورد یار آزرده را

خدا یا ندادی بمن تیر پامی
که همچون عنبر الی گیرم رطامی

بجو و به نامون پناه آورم
بدشتی پر از سبزه راه آورم

رها شمس و ترک خیابان کنم
چو آهو وطن در بیابان کنم

ندادی چو بازی بمن بال و پر
که تا پاکشم از سدا می بشر

از این مردم پامی تا سرفریب
کشم پامی دایم بسوی حبیب

سِیم خردی که بر گل دزم
بگیسوی خوشبوی سنبل دزم

زخم بر سر سنبل و سبزه چنگ
کنم بر تن عنس چه گل جامه تنگ

گهی پای بردوش صحرا غم
گهی سر بدامن دریاسم

به سراه خود بوی گل آورم
ز بیل خبر سوی گل آورم

چه حاصل که بی حاصلی ساختی
زمن دست و پا و دلی ساختی

تو در کارگاهت چه دیدی مرا
که خالی چو طبل آفریدی مرا

خدایانه عاقل نه دیوانه ام
المانه مجنون نه سرزانه ام

بمن ده خُدا یا دلی تابناک
دلی چون رُخ صاف آئینه پاک

ز غشقت بجان گرشه اری قد
چو آتش که بر جان خاری قد

بسوزم تنی را که آلوده است
سهری را که در پایی من سوده است

در آتش چو پروانه پا پر کشم
تن خاکی خود در آذر کشم

چه هستر که در خود کشد آذر
بماند بجا خاک و خاکستر

خُدا یا بمن ده یکی بال و پر
که تا پاکشم از سراسی بشه

الهی بر زهره مراراه ده
ره از زهره بردامن با ده

که بر خاکیان سایه افکند جگه
ز خون بشه خاک جگره رنگ

مرا راه ده سوی افلاکیان
بجسان آدم در بر خاکیان

آذرماه ۱۳۴۵



کوی دوست

آدم با پای دل در کوی دوست
تا بوسم دست و پا و روی دوست

آدم که خوشترن سیران شوم
جان شوم تا لایق جانان شوم

گرچه خود پاسبانم خاکیم
چون شوم از خود را فدا کنیم

من گرفتار دل شیدا شدم
تا که ناپیدا شدم پیدا شدم

عشق چون آیمخت با آب و کلم
نور حق تا بید بر جان و دم

دور که گر عشق من از من مباد
عشق کرد من نباشد من مباد

ای خدا مستم کن از صبا می عشق
مست و محوم ساز در دنیا می عشق

نعمت عشقی دل افروزم بد
سینه امی پر ساز و پر سوزم بد

سینه امی ده تا شوم نالان چنی
آتش تا سینه با سوزم چومی

تا که هستم نعمت هستیم ده
عشق و حال و شور و سر هستیم ده

گر جدا افتاده ام اردوستان
کم نیم از طوطی هندوستان

طوطی از حجر رقیان خفت و مرد
تا که ره سوی عنبریزان باز برد

دل که بی احساس باشد کی دل است
پاره امی سنگ است یا مستی گل است

پیش لبی آنکسی مجنون بود
کو جسم خویشین بیرون بود

گر که بسیرون آلی از دیوار تن

میشوی فارغ ز قید ماد من

تن تو را چیزی بحسب زندان نبود

کالبد عنبر از حصار جلین نبود

رور تا کن حیل اهریمنی

چهره شو بر آتش نفس دنی

خواهی آریابی از او نام و نشان

خویش را در سلک درویشان نشان

گو جو کردم مگر جویم — علی

دم بدم گویم علی گویم — علی

شانزدهم اسفند ماه ۱۳۴۷



سحر گفتم بستی خفت در گل
که ای دیوانه از خویش غافل

در این بستر منم آلوده تن را
که تارش بوده از جان پوش از دل

از بس نشستم روز و شب در بیدار سالها
بجو در خود افتاده ام چون صورت سالها

جان خسته شد از قیله و دل شد طول از قالا
من بایتم و سرگشته و حیران از این جنجالها

«چون است حال اگر بگذرد و دائم بدین سالها»

در بستر و بالین جان امشب و کرب آمده
سوز و تن جان مرا این تب که امشب آمده

جانم ز دست تاب و تب از سینه بر لب آمده
از آسمان دیده ام بر گونه کولب آمده

در پرده پندار جان رقص نقوش سالها

امشب لطاق آسمان یک آسمان ز در ریخته
در باغ مهر سبز فلک هر گوشه کوهر ریخته

مه نور خود در بستم از بام و از در ریخته
در کشتزار خود خدا چون دانه اختر ریخته

هر کجای مرغ حق زند بر هم سکوت خانه را
خواهد که افسونم کند تا بشنوم فسانه را

افسانه و آوازه و دنیا و دام و دانه را
افسانه پیمانه و شمع و گل و پروانه را

گوید شنو افسانه ها بگذر ز هستد لاله ها

پروردگار ایزد من چستیم من کیستم
چندی چرا در قالبی ایسان که هستم رستم
فردای فردا ما در این دنیا می فانی نمیم
آخر دستم که خود چو نم چه کردم چستیم

بردار بند از بند من تا بر کشایم بالها

دنیا بدنیادار با سوخته ارزانی بود
این ملک با دازان کج او در قید نادانی بود

یاد رهنور سینه اش سودای نفسانی بود
کو طرفه انسانی که او در جسم انسانی بود

چشم حسد و بین باز کن تا بگری حمالها

من بسته جان و تنم ای دای زین و سبلی
گر جان جدا کرد و تن در تن نماند سبلی

خواهم که بگریزم ز خود جویم ره و ارسبلی
تا بلکه ره یابم و می در عالم شایسته سبلی

در قالب تن شد علی چون آب دگر لودالها

تهران - آذرماه ۱۳۴۷



من بسته جان و تنم ای وای زین وستی
گر جان جدا کرد و تن در تن نماند سستی

خواهم که بگریزم ز خود جویم ره و ارسستی
تا بگذره یا بجمدمی در عالم شایستی

در قالب تن شد علی چون آب دگر لودالها

تهران - آذرماه ۱۳۴۷





در آن نام که جبهه جنگ بر فلز خلبانیه با بریا فدا
 نوحه میخواند و دلد شد آنسانها کر سینه طعمه که شجلا را ز جنگ میشد
 تا ر و کتر حاج سید جولا در در مجله ما مانده است لیلیه سر مقاله ای
 تحت عنوان «کر سینه» در بیافلا، منتشر شده که مطالب

آن العام نخبه شریه ها شده شد، ماه بعد تجلیات روح و قلب منزع صورت شعر و سخن
 مجله ضرورت گرفت و این اثر را بعنوان چیه احساسات خود و مجموعه شعار ضبط نمود.

شیشه های شکسته

فریاد بحیاب ره سه سونی
 کر کرده کوشش مردم دنیا را
 گویند ره نه نان عرب برد
 کبھیان نور و کشور موسی را
 سرمایه دارهای جهان ترسند
 در شاهراه سود خطه خیزد
 آنگاه کار منفعت آکفا
 نقصان دمی پذیرد و جبر سیر

اینکار گر چه بود کوه پیده
اما سزای این همه غوغا نیست

ای سازمان صلح مل بر کو
مسؤل رنج خلق بافران نیست

ای سازمان صلح مل تا کی
جنگ است بین خلق و پست

ای مرکز تحسین ملت ها
و گریس است این همه بدنامی

ای مغنه های جنگ طلب آخر
زین کرده های خسته چه میخواهید

ولما سئاست چه میخواهید
از شیشه شسته چه میخواهید

ای دشمنان صلح و صفاتا چند
شوید دست روی دهن با خون

تا چند دست و دامنتان کرد
از خون طفل و پیر و جوان کلک لون

افسوس که حقوق بشر خرام
چیز دیگر به پیشه گیتی نیست

و رهست با من امی رفت گویند
حفظ حقوق صلح بشر با کیست؟

نفرین بجنب باد که در هر جا
سوغات مرگ میکند از رانی

نفرین بر دمی که نمیدانند
بر در و درنج و فست و پریشانی

امروز اگر که محض وفائی نیست
گر بین خلق خسته صفائی نیست

یا از بشر خدا شده آزرده
یا آنکه در زمانه خدائی نیست



چون سایه خویش در قفا می کشیم
گاهی ز قفا به زیر پای می کشیم

من سایه صفت بای تو افتادم
اما تو گنجی، بجای می کشیم.

کتاب آفرینش

بباران ناسته انهم که دیشب
چوسیل از آسمان بر خانه ام ریخت

ز سقف خانه آب و خاک و خاکشاک
در و ن بستر و پیمانه ام ریخت

بیاد شد پافتنه من نمودم
که چون در باغ پراز گل گذر کرد

بسان شکرتا تا رهسار
گل و گلخانه را زیر و زبر کرد

همان شب چون نهادی امی پری
قدم در کلبه ویرانه من

ز تن بسته و ن نمودی جامه خیس
شدار روی تو روشن خانه من

شناخادم بباران چون در آن شب
سبب شد تا در آرمی پیسه هن را

سبب شد تا بجم سارمی مقابل
کتاب آفرینش را و من را

دعا کردم بیا دتند و پر خشم
که ناله شمع ما را کرد خاموش

با غمخشم چنان رو کردی آنشب
که کردم غصه و غم را فراموش

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷



پس از سی بهار آدم بار دیگر
بشهر طلاح نیز مسجد سلیمان

بشهری که در عجم و دی برآید
ز خاکش گل و لاله هر سو فراوان

بشهری که شبهای آدم فریبش
دل و دیده آسان زیاده از انسان

در این شهر شد مدتی عسر من طی
زمانی که دل شاد و لب بود خندان

بسر شور و شوقی بدل بود ذوقی
نبودم غم جان و اندیشه نان

پدر چون درختی بسر سایه افکن
مراراه میداد مادر بدامان

ندیدم از این دو بغیر از محبت
ندیدم از این دو بحر لطف و احسان

جهان بر پدر هر چه گرفت مشکل
پدر مشکل کار را ساخت آسان

دلی داشت سرخسپه مهر حسان
رُخی داشت تابنده چون ماه تابان

کجائی پدر ماله سازم بیایت
سر خود ساز و دل جان بقران

بیادت در این شهر امروز گویم
که بر روح پاکت درود فروان

کنون گر به سار جوانی خزان شد
نیاید بدل راه اندوه و درمان

زمان زمانه نه فرزند دارم
بجای زرم این نه بخشیده بزدان

ز بایک دلم شاد و خرسند گرد
بتارو به پودش بسته ام جان

ز بھمن توان می ستاند تن من
چو در دم بتن آید او هست دران

ز سو سن دل و جان تن ہر سہ با ہم
سہ انجام جویند و یابند سامان

مرا ہم سہی ہست نیکو خصال
کہ پاکیزہ روی است پاکیزہ دامن

گل مریم اورا چو بیند ز حسرت
کشد پادمان و سہ در گریبان

تو را شکر گویم خدا یا کہ دادی
مرا خاطر می امن و آسودہ ایمان

الہی مرا کنج آسودہ اے دہ
کہ آنجا برم یاد دوران بھستان

ز تھران کہ در آن بھسادم جوانی
ز تھران کہ قصر اہل ساخت ویران



از باده چشمان تو مستماید و دست
منعم ملن از باده پرستماید و دست

خویشم که می بدامنت آویرم
یک لحظه بیا بگیر دستماید و دست

در بهار سال ۱۳۳۴ بدعوت وزارت اطلاعات پاکستان با اتفاق
 سه تن از همکاران اداره کل انتشارات و رادیو برای بازدید کشور پاکستان به کراچی و لاهور
 و دیگر شهرهای کشور همسایه سفر کردم. زیارت مزار علامه اقبال شاعر پارسیگوی پاکستان در
 شهر سربز و زیبای لاهور احساسات مرادگونه برانگیخت که چکامه «بر مزار اقبال»
 را سروده با حضور جمعی از اهل ادب در آرامگاه قرائت نمودم.
 این چکامه در آن سال و سالهای بعد چند نوبت در مجله ادبی دما نامنه هلال
 منتشر گردیده است.

بر مزار اقبال

بر خیز از خواب گران، ای جان من قربان تو
 بگرچه مشتاق آدم، مشتاق پاکستان تو
 ای مظهر صاحب دلی، دست من و دامن تو
 بر خیز و در ایوان نگر، مسمان ایران آمده

بر خیز از خواب گران، اقبال من اقبال من
 ای دختر اندیشه ات، معشوق ماه و سال من
 بردار سر بشو سخن، ای کعبه آمال من
 در پیشگاه دانشت، طبعم غرنخوان آمده

پیموده ام هر روز و شب، راه دیار دور تو
منزل منزل آدم، تا شمس تو لاهور تو
اکنون سحر خود می بخشم، بر خاک پاک کور تو
آزاده ای دل داده ای، پاتا بسرجان آمده

ای آفتاب معرفت، ای نکتہ پرداز سخن
شعر تو شان و شوکتی، دارد در ایران کهن
در پس وفاداری دهد، پندت بسدایم چون
هر چند سبک شعرت از، هند و خراسان آمده

مرغ خوش امان سخن، در صحن این زبان تویی
بابا شعر و شاعری، همعهد و هم زبان تویی
سنگ بنای شعرا، در هند و پاکستان تویی
گرچه امیر دهلوی، یا سعد سلمان آمده

بر چه سحره شعرو ادب، تابنده همچون اختر می
در سینه ما باز شد، هر روز از عشقت دری
ای خاک پاکستان بدان، قدر چین و انشوری
قدر حبیبی سوته جان، کوسوی جانان آمده

به سنگا میگذارد خزان دست تطاول بدامن سبزه گل میگذشت
 بدشتی پستاور و خرم و سر سبز گدارم افتاد که اشجارش پر برگ و بار و هر گوشه
 کنارش چون روی و موی یار بود .
 شعر بهار در دل پانیز از طبیعت زیبا و خاطره انگیز این سرزمین
 بدشتی الهام گرفته است .

بهار در دل پانیز

چو دست اهل کرم روی شو شتر باز است
 قشک تر ز رخ دلبران طنار است

جمال دشت و برو بام و باغ و بستانش
 چو روی و موی پر چهرگان قفقاز است

اگر چه سر و ندارد ولی بسر سبزی
 هزار مرتبه بهتر از شهر شیراز است

افق تنفش و زمین سبز و آسمان نیلی
 هوای دشت و نسیم حمین طربناز است

نگار خانه چین است دشت و دامانش
 بگویش جان سخن رود آن به از ساز است

هوای همی و اسفند آن هوای بهشت
زمین باغ و درو دشت لاله پرواز است

بحر می و طراوت برگ و نقش و نگار
سرای عطسه فروش و دکان برآر است

غروب چونکه ز بام فلک قد خورشید
بچشم خلق چو فانوس دشت آهوار است

ز سقف نیلی شب بیک ریخته زروسیم
لکان برند که بردشت پولک انداز است

چو بشنوی سخن از رود بند میرانش
ز بند بند خود ایگونه خسته پرواز است

ندا ده که اگر چه نوایم از مردم
گوشش هوشش شما همچو نغمه ساز است

«بقطره قطره ام از راز زندگیت سرود»
سرود عشق که با ساز دل هم آواز است

سرود غنچه سررقتی که پای کُشان
حدیث گوئی سرانجام یاسر آغاز است

چهاردهم آبانماه ۱۳۴۵



بیا ای لاله روی زمین بر من
بفضل لاله و گل در بر من

شراب نیستی از ساعنه چشم
بیا بفشان می در ساعنه من



ای کرده خجل روی گل و سهو بمن
 ای منفعل از رخ تو کلزار و چمن
 بگذار شهاب عشق و سرستی را
 از باد و گلزار لبست نوشم من

در آن هنگام که قومی قصد تعحییر خط فارسی را در سر داشتند و مطالبی پیرامون محو
این هنر و میراث ملی و باستانی در مطبوعات منتشر می‌شد مردمی صاحب‌دل برای حفظ بزرگترین
سند و گنجینه ادبیات کشور مبارزه برخاسته آثار بی‌شماری بنظم و سرود طرد نوشته با نظرات شنبان
خط فارسی از خود باقی گذاشتند.

چکامه میراث ادبیات ما از جمله اشعاری است که سال ۱۳۴۵ در روزنامه‌ای
پارسی شیراز - پیک ایران و مجله خاک نفت منتشر شد.

میراث ادبیات ما

بین دلالان خط در سه عجب سوداستی
تا که بفروشدند آنرا بر سرش غوغاستی
این چه آهنگ است یارب که در جمعی ساز
این چه ناموزون نوائی نارسا و اوستی
این نوا می‌بوم از بام که می‌آید جوش؟
کین چنین مشوم و ناساز و توانفرساتی
کیست یارب منبج الهام قومی را بر
قوم پیدامنبج الهام ناپیداستی
این خط زیبا نه آن خط است کش‌بلی برآ
نقش خط بر لوح دلهاست تا دنیاستی

خط مابرگردن تاربخ ما پچیده است
تا پنداری که آن چون خوشه خرماسی

خط ما نقش و نگار و رنگی از فرنگ است
رنگ فرمبلی که چون دریای کوهر راستی

رنگ فرمبلی که کرده خیره چشم شرق و غرب
رنگ فرمبلی که از آن دیده تابیاستی

این همان آئینه رخسان سراناست
کش در آن بسی نمایان بوعلی سیاستی

این کلید کاخ استاد سخن فردوسی است
این زبان دفتر سعدی و مولاناستی

خط قبای دوخته بر قامت نظم است وثر
برتن قول و غزل چون جامه دیباستی

بسند دستی که خواهد بشکند اندام خط
بگسلد این رشته چون در ناخن اعدستی

آفرین بادا بخلقى مرحبا بر مردمی
کز پی احیای خط پارسی کوشاستی

تا کتاب سعدی و حافظ چو قرآن مجید
در حریم مملکت چون قبله دلهاستی

تا که آثار نغمه‌ای شاعر شیرین سخن
همچو کوه بیستون در غرب پیرجاستی

تا دماوند این سیه‌شت درشت روزگار
بر سر تهرآن چو صخره در دل دریاستی

تا که بر جامه‌انداز ما این همه قول و غزل
تا قلم خدمت گزار مردم دانااستی

تا بسر شوری و در دل عشق و جانی درین است
تا ب حفظ خط زبان شاعران گویاستی

کی رسد آسب هرگز از چشم حسود
بر خط سعدی و حافظ تا خدا با مااستی



امروز که رنگ درو می و موئی داری
صد عاشق دخته بگوئی داری

فارغ عشق که از سر و سینه و دست
صد سال دگر جام و سبوی داری

درینا کہ بیہودہ طی شد جوانی
بہار خوشش دورہ زندگانی

درینا کہ دوران شادی شد از کف
تہ شد جوانی تہ شد جوانی

درینا کہ طی شد کہ عیش و عشرت
زمانی کہ باید کنم کامرا نے

سرای من خدمت من ہمین پس
کہ مویم پیدا است قدم کمانے

چہ میخواستم از تو کرمی بعد عمری
چہ جویم زدوران دنیا می فانی

چوان کہنے کاغذ کہ باطل کندش
شدم با یگانے شدم با یگانے

خدا را بخلق زمانه بخردم
بغیر از محبت بحر مهر با نه

خدا یا تو دانی که پای دل خود
بستم بال و منال جها نه

طلا گردارم طلا هم ندارم
کمان هست گرنیت بر دیوانی

کسی گر نشان گرمی جوید از من
نیابد نشانی بحر بی نشا نه

اگر چه زمستان پیری کشید
بسر برف همراه باد خزا نه

ولی آتشی زیر خاکستر تن
کنند گرم جان و دلم را نهانی

من و یاس و حرمان من و حرص و دران
من و مال و زاری و ناتوانی نه

منی نالم از دست بد خو زمانه
نیارم بلب ناله و نوحه خوانے

من آن کوہ بنحمت که سایم سر خود
بمهر و مه و نمره آسمانے

چهل سال پیوده ام راه هستی
مذارم دگر طاقت سرگراںے

برای دومان از چه رویش دومان
رخ ارغوانی کم زعفرانے

نه در تن تباہی نه در دل سیاهی
دلم مہر تابان، رخم صبح ثانیے

کنون رو نمودم بدنیامی و دانش
بکنجی که گنجی برم رایگانے

چه بہتر کہ اسود خاطر بجوانم
کتاب منوچہری دامنغانے

کتاب پر از حکمت و فتنه‌خی را
سرودی از آن شاعر سیتا نے

سرودی کہ در گوش جان باز خواند
«خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی»

سوم آبان ماه ۱۳۴۵



عید آمدہ عید آمدہ

عود آورای آرام جان، عید آمدہ عید آمدہ
نوروز با فیروزی و با فرحم بشید آمدہ

سُرون زابر ہمین و اسفند خورشید آمدہ
آشت کیوسوی جو، بار دگر بید آمدہ
باغ و چمن رنگین شدہ، صحرا سپر آئین شدہ

ہر جا جمال بوستان، ماند بروی دُستان
در کردن بادام و بہ، آویخت شاخ ارغوان

سوی دیار و آشیان، آمد پرستو پریشان
بیل شاخ سُرخ گل، بار دگر شد نغمہ خوان

بالالہ و با سبزہ و، با گل زمین ترین شدہ

بر خیز از خواب گران، رو جانب گلزارها
گلزار عطر آگین شدہ، چون دلدہ عطارها

گل ارگلستان آمدہ، در کوچہ و بازارها
بیل بگل میخواندو، بر شاخساران سارها

چون حجرہ برآزها، باغ و چمن رنگین شدہ ۱۵۳

چون روی زیبا دلبران، زیبا شده باغ چمن
یکو نشسته سرخ گل، یکو نشسته نسرین

خوابیده در آغوش هم یاس و بهر سخن
بلبل ز شوق روی گل، حیران بکار خوشین
حاصل همه از دولت فرخنده، فروردین شد

آید بگوشتش از بهر لذر، آدای گرم حلچک
هدهد جدا قمری جدا، خوانند در هر فصله

بر دست و بر پا از چه رو، در خانه بسی سلسله
بر خیز و بر غمها بزن، کجا تو داغ باطله
بشکر که دامان چمن، پرسوسن و نسرین شد



کَلک و کَلگن

روزی زدست قاضی عدلیہ کَلک او
لغزید و واژگون شد و افتاد روی سنگ

مردی کہ در برابر او ایستاده بود
گفتا بوی کہ خم شو و بردار این کَلگن

قاضی خشم رفت و بر آشفست و تنگفت
ای آکلہ فرق می ندہی بین نام و سنگ

بین کَلگن و کَلک چه دیدی شبامتی
از حیث وزن و قامت شکل و رویف و رنگ

قاضی ہنوز از خشمش لب بستہ بود
کان مرد در جواب بدو گفت بید رنگ

و انعم کہ این قلم بود اما کند خراب
بینان خانہ پاچہ تو اش آور می بجنگ

ہنقم شہر پور ماہ ۱۳۴۶



بازا که نیازمندِ باز تو منم
چنگلی بدلم بزن که ساز تو منم
ای فتنه دوران بچه میاندیشی
صند و قچه کتابِ باز تو منم

دوست بزرگوارم

نامه نامنظوم منثور و شجر از غایات احساسات شریف و لطیف تر
باز یافته از خط حملات و دیار خیم خندان غرض خشنید
غزل هرگز از طبع سرشار و خامه گهر باران دست مونس و محترم بر صفحه کاغذ
رقم خورده بویارت شد. "منش که باشم که برکش خاطر عطر گدازم" یارت است از من
رضی از آرزوهای در من منصرف است. "طالع لکرید و کند و لا منت از درم بلیف".
دقت لکرم بجز حیات نام لکرم
تو بر سر هر دیده منش گام غم
بیاد دوست

به نیشا بورا اگر ختم مرا با دوستین سازد
یقین مهر مراد رسیده اویش از این سازد

من اول روز در هر خط رویش روی او دیدم
خوشا آنکس که روی دوست را نقش حسین سازد

جدا از من نمیکرد اگر چه راه دور افتد
به پیش او شوم اگر کرد خود دیوار چین سازد

درون سینه بی کینه خود من دلی دارم
که مهر بید و دوست را در خود چین سازد

ره مردان ساکت را سپردم تا خدا روزی
ز رحمت هفتشیم خیرمان با اهل دین سازد

«علی» کردل کند با مصه روی مجتهد رو
همانا سینه خود لایق صدا فرین سازد

دُعای من همین بس که قبول اشد بدرگاهش
که او را با علی همتا بفردوس برین سازد

پانزدهم خرداد ماه ۱۳۴۷



حضرت دوست

آرزو که لقب صارم و نام علی است
 مهر شیردل همانا از لعل است
 لاله رخسار پرسترد پالوده
 در چهره او بر بود و جلاست
 سعادت به مولا که بغیر مدقات
 بخت نایب از نعمت آشنای و محبت
 گهوه. شعا بغرور زنده لاله از طبع
 غنای تولا و شریقه متضمن از محبت
 نسبت به بهر بهر از خدای متعالی
 در این واد که قهر و موجب خموشی
 شاعرانه است بر اینیم دشت که در پاسخ
 از شجر (بهناج و قافیه) چند شیرینشادیم
 و به پیوسته اینم سلسله بفار دارم.

در ادمند

بشهرشاد و یا حسنم با علی بخت ارقین سازد
 بساطم را از ترنمیت تا ابد خلد برین سازد

تمنای وصال او بدل میروم هر دم
 تمنای چنین کام مرا چون آبین سازد

تو امی جان زود تر از ری به پیشا بور کامی نه
 مشوراضی که هجرانت از این ششم غمین سازد

تو آن نیک اختر می کاند دولت مهر علی پیداست
همانا مهر او شاد است بر روز و پسین سازد

بیجان دوست هر کس رو بردان خدا آرد
یقین لطف خدایش بی نیاز از آن و این سازد

گدای در که اویم عجب نبود که این عنوان
مراستغنی از تحت سلیمان و کین سازد

اگر "جاوید" را روزی بگوئی او کد راقد
همی خاک درش را هر زمان نقش حسین سازد

حاج محمد - متخلص به "جاوید"

نیشابور - ۲۶ خرداد ماه ۱۳۲۷



قصه ماه :

ماه اردو دختر زیبا رنگ	که تو لا پاسبان دنیای
که در این سقف زان زد	گاه جایست به مهر دریا
شامگاهان که سیاه میخست	بر سر جگر و کوه و دریا
زور و زرد تو پیدا شد	در مهر آبی دریا رخت
شاعر چشم بر لبه ت میزد	تا بیند رخ زیبا تو لا
زینت پیر شعرش میکرد	رفر زیبا فریاد تو لا

عاشق خسته بایر معشوق	چشم در چشمه پر نور تو دشت
ساربان تالک بکیده خوشتر	دیده در رود چو کافور تو دشت
در مهر آب شکر لعل شیت	بید مجنون کسیر لعل بند
تو به شاخه آتش مرستی	مهر سیاه به خوبند به بند
در مهر و بکده لعل را ز شر	نور تو، نور مهر و مقام تو
شعر شیرین مهر از خیر خدا	شور آواز ز چو کانت بو
تو شب افروز و شب لعل جنان	دشمن خا بر سیاه هر بصر
شجر لاغری ره زنده دل	در مهر دیتنا هر بصر
خدا هم آن قصه که در یار منست	با تو دیشیر تو لعل مر که گویم
تا که در چشمه متاب لعل شب	با خیال تو غنم از مهر شویم
عربی باریه پیامیست	از دیار بر دیار دگر
در بغر دشت یح کیسه زر	بوش از دشت کارد دگر

دوشنب تیره چوره میسپیوه	دو فال از بر او سیم و درش
آتش حسرت و حرمان خسته	شعله از پار عرب تا برش
تو بودی ز کدر از خلوت شب	چهره شد نور تو بر شام سیاه
مولا عسله ای از خوینده	باز را ز باره برگشت بر راه
ساعت بعد در آغوش کور	کیسه در تا بشر تو پیدا شد
از سر شوق نظر در تو فکند	دلش از شور و طرب شیدا شد
گفت ای مرچه دعایت گویم	چه دعای که سست از تو بود
گر جویم شمر از راه بلند	این مقام است که جا تو بود
گر جویم که فردا نورت بار	چشمه نور فک جگر است
در بخلا هم که شمر زیبار	ایم از لطف خدا شایسته
پسر چه بهتر که بخلا هم از راه	همچنان شب بتای بجای
روشن از دور تو صحرای کرد	تا رفو جبر و شو فضر عیان

قصه محو عرب یا یافت

سخن از بهوسات مستقیم

بشر این خلقت از خور ضرر

این گهر سر سبز مخلوقات

پیغمبر داشت رفیع همت

به سبب این شجر حبیب طلب

خاک این گنبد گردن مگرد

روز و شب راه فضا را پیجو

دید در این گره جز خشک نیست

خورد افسوس که در ماه نبو

آدم از کفر تو مدبر برگیرد

مگر آنجا بشر یافت شو

شکل خوشتر از غار نم

باز این زمزمه سلا ساز نم

در پی جنت است از تو شد

عاقبت در پی از تو شد

پیش از باب نظر خلوت کو

رخنه در گرم بانلارت کو

حیرت طمع خاک را

تا ببیند مفسد را

یا کبریا که بخت شر باشد

آدم را که بخت شر باشد

بر سر زمره زند چند رحمت

شاید آنجا بخت چند رحمت

در غزل سرفک میسند
 نغمه روغ هر دو درگاه منی
 هر چه باشد تو در این سقف کج
 باز هم ماه منر ماه منی
 خرداد ماه ۱۳۴۸ شمسر





JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

کیستم؟ چو آرزو کم کرده‌ای
در دل شکر و دیار خوشین

در سراب آرزوهای این منم
مانده سرگردان بکار خوشین

دوستی‌ها :

بایک
بازار دل غنچه دمان
بایک
بازار شیرین زمان

بایک
بازار شیرین زمان
بایک
بازار شیرین زمان



بایک
بازار شیرین زمان
بایک
بازار شیرین زمان

بایک
بازار شیرین زمان
بایک
بازار شیرین زمان

طیب جان سبب درم شب
تیشتن تو درم شب

بغیاب دل جان و لم پر سر
زین حال که بر لب درم شب



کنار جویبار طرف کشت
لب جام و لب نیکو کشت

ساز فغانه و فغانه
ملا بگر تو را بیهوشتر

چون بوفش حید در آب
بشار خورده مار سناش تاراب

تو گوئی بخت نقش آرزو
باب قلعه پسر نقش قصاب



برون بخت پسر
غاب قیر پسر

ز روی دشت لاله دلع بر
خیمه پسر

ز دستم مروید چشم مست
ز بار قهقهه میسایلم زوشت

مرا خنجر در دلم و یاد مرا قمار
ز دست چشم پرست مریت



نجات در سینه گم تو دارد
بچه عطر کسیر تو دارد

بطرف مانع و بتنازگرمست
نشانی از چشم جاوید تو دارد

نخ از طبع سرشارم گریزد
شاد از جانب بیارم گریزد

نشته برف پر بر سر و در
چپ از پیش من بیارم گریزد



تو که بر پا و لب غنیمت
بافون نگاه و زلف و لبند

بیایا از درخت بیایم
بیایا جانب جانسازیم نمود

من ز جانی در خانه گزیده ام
ز مهرش بر آستان گزیده ام

چو دیدم قهر زلف و نظرش
ز جانت بیدم زاریان گزیده ام



مهرش را در دلم بویاده ام
که پر مهرش چو پند بویاده ام

چه آستان سوخت و آتش عشق
چه مهر ساخت و فانیان گزیده ام

ملا عاشق ملا شید ز تو کهر
ملا مفتخر ملا رسلا تو کهر

ملا بیت و کون و صحرای چمن
ملا اولاد و کشت و کهر



ملا غشای ز سحر و کهر
ملا زلف و خط و جانب و کهر

ملا نیم جان و شیر و کهر
ملا جان و غصه و کهر

توئے جانت منہ و جانانہ منہ
توئے عشق و دیوانہ منہ

توئے شمع و نسیم و دلانہ تو
توئے عشق و توئے رفا منہ



بہ ساقی شربِ عرفانی
بہ شیرین کام از جامی

بہ ناخوشی سازم فراموش
بہ کرم رقیبت سازم

خات در جاسر سرافروخت عشقت
 ارجمتم سر با سوخت عشقت

دویدم زدم که سوخت که ریخت
 چو دلا عاشق سوخت عشقت



بهر چرخ سر در در حلقه
 بشارت چرخ نیاید جاودا

خاک زرد که چرخ و کیمیاست
 غنیمت دل به هزار رنگا

تو که سوز و غم و اندوه
تو که سوز و غم و اندوه
تو که سوز و غم و اندوه

تو که سوز و غم و اندوه
تو که سوز و غم و اندوه
تو که سوز و غم و اندوه



چه شد ما برست ناز آمد باز؟
چه شد ما برست ناز آمد باز؟
چه شد ما برست ناز آمد باز؟

تو با محبت زرد مهر و محبت
تو با محبت زرد مهر و محبت
تو با محبت زرد مهر و محبت

دو گیسو ز حصار سینه بکار
سیاهم ز رخ آینه بکار

در مارتان خورده بر سنگ
خوار از سر سینه بکار



چه بیند ز بوی خوش تو بوم
در خوش طعمه در گشت تو بوم

چه بشنود ز آواز تو بوم
زمانه بر لب نشن تو بوم

عجبم ز قمار مکنان کشیده
گمشد در سایه خار در میده

کشیده ز شام بسوزان
بلور نیل نماند پیچیده



و بخت لمار تو پیر
تو ز منج تو چن تو سرودر

هم ز فلک سرود و صبحا هر
هم ز نینب نیم زنده رودر

روح خورشید که با قوت یشتین
 از صبح روز روشن یشتین

در غنچه حریر سبز یشتین
 در سینه خورشید تابان یشتین



نگار یشتین و یشتین
 در میان کوه و چمن یشتین

گرفته عطر از روزگار
 بماند در بهار یشتین

از شمع بیا نور محبت که دمی سوخت
بال و پر پروانه دور گریه خود مُرد

چند رباعی:

مکتب عشق

رقم بسلاخ حمت در مکتب عشق
در مکتب حمت یا رقم، نه به عشق

تا در هر و دیکه شور و نور باشد
یارب متاثر ز مهر تو تاب و تب عشق

کوکب بخت

تا دیکه بدرگاه تو بار نکست ملا
عشق تو بدل و لوله سار نکست ملا

لکه کوکب بخت من هر دم از خویش
بر درگاه تو رو سار نکست ملا

اَبَرِجَار

عشت توو عاشقِ لَو پشه ما
جرِ عشتِ نَجید، در اندیشه ما
لَر اَبَرِجَارِ عَسَرِ مَضِرِ خَشِر
تا تیشه نخورم کت بر ریشه ما

نَامِ نَو

ای دوست تو لا کز همه نامِ دوست
تا خمر تو میدود میانِ زک و پوست
آن زب که در لیمِ حیاتِ فانی بهتر
یکمَرِ حبیبِ خالِم و خالِمِ حُکمت

دشت جنون

گفت که من از تو دور، چمن بشنیم
مجنونم و در دشت جنون بشنیم
آنقدر بجای شایسته بشنیم
تا چمن هر خور و خور بشنیم

ساغر

در قمع خجسته در بر و سر و سر
در سفیر از رخ تو گلزار چمن
بجز از شلاب عشق و سر ستر
از ساغر زیبار لب لب بوسم من

معبود

خزنده کس که غصه بود شربت
شد لاله بغیر از معبود شربت

من دیده بید کس میدورم
کوچم و نگاه بکس بود شربت

چشم میلون

سرشته و محو و مات منقش توام
منقش چشم هست و میلون توام

در دیده من هفت لب در منی
در دشت چمن چهار محبت توام

ساقی

چرخ غنچه کمر نشسته ام، لری ساقی
مانده نگاه بسته ام، لری ساقی
بجز لری چشم مست تو نوش نمی
پایه خوشگشته ام، لری ساقی

وعدہ

شر حوصله تنک و جان طلب میاید
فسرده در من به تعب میاید
لروده بسروعدہ که آید امروز
لروده لرزشیده ام که شب میاید

سرآب

گشتم بر دوسینه خاک بستر
از سینه ما بستر آید نفس
دیدم که ای جبهه ز نقش و نگار
یخچد سلاب بود چند قفسر

بندۀ درگاه

شیخ از مرقد عمت من از مراب
و گرم تظاہر است من شیلاب
ما بندۀ درگاه خدایم و
من باطن آب دارم دور و سراب

جام شراب

در سینه دل پر اضطراب گشت ملا
رویا و صالت چو سلاب گشت ملا
انصاف نباشد که بسوزم رطوبت
تا تنگ لب جام شراب گشت ملا

شسته پر

بپسند که چرخ مرغ شسته پر بال
در کمر و گدازد بوز و زلال
نه باب و پر زنه یا فرستند دارم
بشکسته در این میانم یا پر خیال

باده پرست

از باله چشمت تو مستم، لیرت
منعم مکن، از باله پرستم، لیرت
خلاهیم که در مراد منت آویرم
یک خطه بیا بخیر دستم، لیرت

خلوت ناز

در خلوت نازت، به نیاز افتادم
همچو شمع، بسوزد ساز افتادم
میخاستم از کنار تو بر حسینم
بر خاستم و بیات باز افتادم

بوست

باشت تو روزلا شب میارم
باید تو هرلا شب میارم

گر بابت کیوسته رفتم جان خله ای
جانلا بر بوسه طبیب میارم

طیب

ایکاش طیب منو منور دشت
بیمارستم بو درخ زرد دشت
تا لاله بداند، چه منمیکند
ایکاش زرد غم بدل کنه دشت

دختر آسمان

زین پیر مولا در مهر شب ماهربو
با دختر آسمانیم راهربو
افسوس که رهنما ز خاله بستند
راهربو در آن شب نظر گاهربو

میه من

دخلاه تر از چهره ماهید توئی
فیاض تر از چشمه خورشید توئی
چمن دست بشته بر ماه رسد
زین پیر میوه بدست توئی

دیوانه

در مسجد و میخانه، تو لایمیوم
در مشر و کاشانه، تو لایمیوم
در آتشینه سورج، میوزم
دیوانه چور فلان، تو لایمیوم

نور خدا

بر چهره تو چمن نموده تا مرافقه
ظلمت بر نور خدا مرافقه
حیف است که سایه تو افتد بر ما
چیز از لب تو لبم جدا مرافقه

لبسیر

گفت که عروج در دجور پرست
دارد و فراق و چاره پرست
از خوشتر نماید و از اولبسیر
ورنه بجهان فایده کور پرست

کتاب راز

بنشین که نیازمند از تو منم
چرخ برلم برفت که ساز تو منم
در فتنه هم را از سرچ میا بر سر
صند و قچه کتاب را از تو منم

صبح بنا گوش

دیشب که پایله ام لب نشتر تو بود
لب بر لب دست من در غنچه شتر تو بود
دیدم که در آشفته شب کیسویت
خوشید سحر صبح بنا گوش تر تو بود

بوی گل

یکروز، چو لب من، نبات میخیزی
روز دیگر چو من، عیات میخیزی
آهسته قدم گذار و در که تو
از روزی که پی و جلف میخیزی

خواب آلوده

تا چشم خواب بست خواب آلوده
تا جام لبست بود شراب آلوده
هرگز نبود سراسر از این سو خواب
پیش تو نشو، بشیر آلوده

همنوز

چشم تو خواب خواب نازکست همنوز
یا قوت لبست بود نوازکست همنوز
دیشب که گاهم بنگاهت قرار
دیدم که در آن سحر نوازکست همنوز

تصویر

آگاه نبوم هر حواله تقدیرم
بے فایده ماند هر زمانه تدبیرم

هر لحظه زمانه چندم به تقصیرم
شد آینه عبرت من تصویرم

غمگذران

گر با نفس در غمگسازد
مرد در قبح پیرو حلقه نمیکند

در بستر روزگار غم من و تو
سرشته تر از آب روان نمیکند

عذر خواه

پیش تو زبیر لایم بر لاه لایم
صد حیف که با بار گناه لایم

منه بش مننه لایم در کاهم
عذر من بپذیر، عذر خلاه لایم



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

ملک دلی بدست بیاور که عاقبت
همراه خود بنبرد کسی کوخ و کاخ را

چند بیت :

روزی ہزار مرتبہ پا بر سر مگداشت
یکبار ہم گھٹت کہ این خاکِ راہ است



بی طالعی سحر کہ ز تر دامنِ بیاب
شبم بگل نشسته و بیل بروی خار



ہر سطر چین کہ نقش حسین شد حکایت
یا کتہ امی ز حال دل و حاصل مست



لب های من بجزہ دمی و انبشود
چون غنچہ کلی کہ بہ آفت رسیدہ است



فریادیدہ مست و سیاهش سمرہ کی خواہد
کسی در کام زنبور غسل شکر منہ پرزد

فهرست اشعار

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	هستی آفرین
۲	محمد "۳"
۷	علی "۴"
۹	روی تماشائی
۱۱	مسجد و میخانه
۱۳	مرغ حق
۱۵	نار فشرین
۱۷	مهر دوست
۱۸	چشمان خواب آلوده
۱۹	کلبه سعد
۲۱	دورنمای عمر
۲۵	در خلوت خواجو
۲۷	موج کیسو
۲۹	هدیه ناقابل
۳۱	فریاد رسی نیست
۳۳	مهر دوست سلامت
۳۵	حسنران

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۳۷	دام و دانه
۳۹	دولت عشق
۴۰	در بزم شمع
۴۱	گناه عشق
۴۲	عمر بحیاب
۴۳	کل همیشه بهار
۴۵	چرا ؟
۴۷	دولت بیداد
۴۸	سروناز
۴۹	غزال رمیده
۵۱	جام جستن
۵۲	سفر
۵۵	مکتب عشق
۵۷	سرای خدمت
۵۹	حکم عمر
۶۰	پیک سحر
۶۱	بر مرار دوست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۶۳	نامهربان من
۶۵	بخدای تو
۶۶	حد
۶۷	دریای آغوش
۶۸	ساحل عاج
۷۰	تماشای عمر
۷۲	غروب عصر
۷۴	عذرگناه
۷۶	بازار فریب
۷۷	فیض سبو
۷۸	وادی محبت
۸۰	افسانه رهی
۸۲	غزال و غزل
۸۳	«نبود بر سر آتش می‌رم که بخوشم»
۸۵	تعظیم بر طوس
۸۷	فضل گل
۸۹	گریز

صفحه	عنوان
۹۰	مکتب پروانه
۹۱	بادۀ ناز
۹۳	موج سه گردان
۹۵	سنگ صبور
۹۷	کوکب اقبال
۹۸	کولی
۱۰۰	بنفشه نو
۱۰۱	مکتوب منظوم
۱۰۳	قصه دل
۱۰۵	سراب
۱۰۷	برشته
۱۰۹	بنفشه کیمو
۱۱۱	دختر گل فروش
۱۱۵	راز و نیاز
۱۲۱	کومی دوست
۱۲۵	راز آفرینش
۱۲۹	شیشه های شکسته

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۳۳	کتاب آفرینش
۱۳۵	یاد می از گذشته
۱۳۹	بر مرز اقبال
۱۴۱	بهار در دل تاثیر
۱۴۵	میراث ادبیات ما
۱۴۹	بر باد رفته
۱۵۳	عید آمده عید آمده
۱۵۵	کلات کلنگ
۱۵۷	بیاد دوست
۱۵۹	نامه
۱۶۱	قصه ماه
۱۶۷	دوبستی ها
۱۸۱	چند رباعی
۱۹۸	چند بیت

همنوز

مردم دیده او تشنه خوابست همون
زکش از اثر خواب خرابست همون

روی افروخته اش داغ دل لاله و گل
موی آشفته او در تب و تابست همون

بروای ساقی و پیانه را کن که مرا
جام زیبای لبش پر ز شرابست همون
مگر از کوی تو بگذشت نسیم سحر می
که درودشت پر از بوی کلابست همون

در قفایش لظنه می مانده بر اهت مرا
در نگاهش اثر می از می نابست همون

میرم رشت به پیراهن سکش که چه
بین ما هر شب و هر روز حجابست همون

من ز کل قفس سینه دلی ساخته ام
منش ننگ که همون حجابست همون

کرده دورم ز دل و نش و دنیا هیات
تا کند دور ترم گرم حسابست هنوز

شاید از دولت لطف تو بیا حل برسم
که مرا خانه امید بر آبست هنوز

در کنارش همه شب تا بحر سوخت "علی"
چند سینه سینه سر آبست هنوز

خسرو داد ۱۳۴۸

غزل (هنوز) پس از تنظیم صفحات سروده شد
بر حسب امر دوستان با خر کتاب اضافه گردید.

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No. ... 184494 ...

Dated ... 28.12.81 ...

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar



[illegible]



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

افسانه هستی دقری است از غزلها ، دوستی ها ، رباعیات

با خط نستعلیق زیور یافته .

هر بیتی از این کتاب بیان احساس اندیشه شوریده ایست که گاه
خاطرش چون گیاهی حساس از خشم طبیعت بزرودی گراییده در زمانی
از صفای نسیمی طراوت و سرسبزی جسته است .

بسیار گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم ، اما آنجا که کلام رنگ عشق
میگیرد نامر است . مگر عشق در سخن میگذرد ؟ یا در دقری قلب میپذیرد ؟
مگر خدای عشق ، مولانا جلال الدین منیگوید :

در گنج عشق در گفت و شنید * * * عشق دریائی است قعرش ناپید
آتش عشق است کاندزنی فتاد جوشش عشق است کاندز می فتاد
هر چه گویم عشق را شرح یابم چون بعش آیم خجل باشم از آن

* * * اگر قول من صاحب دلان را مقبول افتد ، حسن قبول آنان را پس
گویم ، مگر بگرانه این موهبت دل را صفاد آینه جان را جلایان
تا خدا چه خواهد